کتابخانه مجلس
شماره ثبت کتاب
۶۴۴۳۴
کتاب مثنوی معنوی
مؤلف جلال الدین محمد
موضوع
بازدید شد
۱۳۸۲
فهرست شده
۴۱۳۴

ن - ن ۵۷۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مثنوی معنوی

مؤلف جلال الدین محمد بلخی

موضوع

شماره ثبت کتاب

۶۴۴۳۴

۴۱۰۳۴

۱۴۵۳۴

بازدید شد
۱۳۸۲

۶۱۳۴

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و خامه
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی زابدال حق آگاه شد

همچو موسی با سیاه و با سفید
او سیه را چون سفید انگاشته
گفته یک با جبرئیل ایشان یکی
ماه و اختر را شمرده هر دو نور

مرده و یک گل خورده و ریزنده گل
یک ز بیش و شد نیستش آن یک ز کل
هفت قرص آمد بریشان از عدد
این یکی گوید که نه هفت است و نه شش

مرده و کوری سوی گیاهی خزید
زین یکی سرگین و آن یک گلبنی یافت
این یکی گوید که خالی بود جای
وان یکی گوید پر از نقش و نگار

صد هزاران این چنین تشبیه‌ها
ترکتازان هوا، سالار راه
این خورد و کرد و پلیدی رد و جدا
وان خورد و کرد و پاکی زاد راه

بین خورد و کرد و جمله گل و پلیدی
وان خورد آید همه عشق و لقا
این خورد و کرد و پلیدی رد و جدا
وان خورد و کرد و پاکی زاد راه

مرده و صورت گر بهم مانند راست
از زمین یک وان شود هشت و نه چهار
این خورد و کرد و پلیدی رد و جدا
وان خورد و کرد و پاکی زاد راه

صورتی را بهتر و زیبا کند
جز که صاحب ذوق نشناسد قرار
آب تلخ و آب شیرین را ز هم
آن شناسد آب خوش از ناخوش آب

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
مرده را با زنده کی باشد قیاس
ساحران موسی و کژدم عصای او بصید
هر که نشناسد بگو هم مانده است

کاندرین دنیا بجوی هر چه هست
زین عمل آن عمل را نیکو نگر
لعنت الله آن عمل را در قفا
رحمت الله آن عمل را در دعا

آن گمان برده که من کردم بدو
هر چه هم میکند بوزینه طبع
آن کند کز وی بیند دم بدم
آن نماند در درون سینه طبع

آن شناش با موافق در نماز
این کز او زاده بود او را چو زن
از پی بستیزه آید آن دگر
وز شناش ذات اندر آفت

مر شناش را بود با حاقنت
مر دو را هم یک بود یک بازخاست
در شناش کو پی انگیزش آتش است
نطفه‌ها جز پی قربیت نیست

نام او چون از ذات آید بدو
نام او چون از صفات آید بدو
بر چه او را وصی خاتم شود
گر نه این نام است مشتاق دوست

ریشش آن نام بداز وقت خلاف
ور نه آن نکبت بداند از خلاف
خوف خلقان آرد او را سوی حق
بحر سخی خنده دارد از نکاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
ور میانشان برزخ لایبغیان
زانکه این هر دو ز یک اصل آمدند
بگذرند زین دو رو تا اصل آن

زان طبق زین سو بیا تا بنگری
بی نگه کردن ز ما ناقص‌تری
هر که را در جان خدا بینه بمک
هر قصیرا باز داند او ز نسک

هر دو یار زندگانی تا کی چند
آنکه آزاد گیرد پرورش تنه
در هزاران تفرقه یک ناشکی خود
جون دو آیه بحرش نوبل بهرود

چیست دنیا نزد یاران این چنان
پس دنی نزد یاران آسمان
صحبت ناکس بتر زنهار زنهار
صحبت ان چیزی نیندیشد ز عیب

صحبت این حرص صعبی آفتی
صحبت آن حرص نوعی بدتن
راه جان بر چرس و اوران کن
بعد ازان ویران بماند آن کنج

گرد ویران خانه بیند گنج زر
وز همان خوش کند معمور تر
آب را بیرون ده و جو را پاک کن
بعد ازان در جو روان کن کز خود انجمن

پوست تازه بعد از انش بر نهند
قلعه ویران کرد و آنگه خانه ساخت
بعد ازان بر خاستش سنگ بنا
بعد ازان در ساختن کار دگر

ایک گشتن از ضرورت فی المثل
گر چنین ماند و گه شد این چنین
جنگ تیغ آنی بناشد کار دین
بل چنان تیغ آن کی عزمی و فتح و دولت است

آن یکی از روی دشمن سوی دوست
این یکی از دوست دشمن سوی اوست
بوی بس بی‌مس آدم روی هست
بوی بس مستی نشاید داد دست

تا فرو چیده مرغ آن مرغ کیست
تا نشود آن مرغ با مرغ جنس خویش
تا نخواند بیهده سلیمی زان فسون
کار دیوان و وشی کی راست

بوسلیم الثقب ار کند
بوسلیم الثقب کو آب بقا
آن شراب حق نخاشد سنگ را
بود سنگین در جهود ان ظلم را

دشمن عیسی و منکر آن گداز
عید عیسی بود و نوبت زان او
آن دو مسند خدایی را سزد
گفت استا اول اکه دانا بود

شاه اول گشت در راه خدا
گفت اول زان و بیشه کن کدام
بر دو اول آن ز دانش خانه بود
گفت اول زان و بیشه نیست بد

گفت بستا دان و بیشه نیست بد
گفت ای استاد اطلسه مرا بس است
بوں یکی گنگ و دوم ز مادر کر
شیشه یک بود و بخشش دو نبود

مرد اول کرد از میلاد باز
گفت استاد اول و دانش تمام
شصم و شهوت شصم را اول کند
جون فرو خامه سر چو شید شد

گفت استاد اول و دانش تمام
جون فرو خامه سر چو شید شد
یک ستاند ظالم از مظلوم زار
شاه را بخشد بهود او جنان

[illegible]

قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی [illegible]

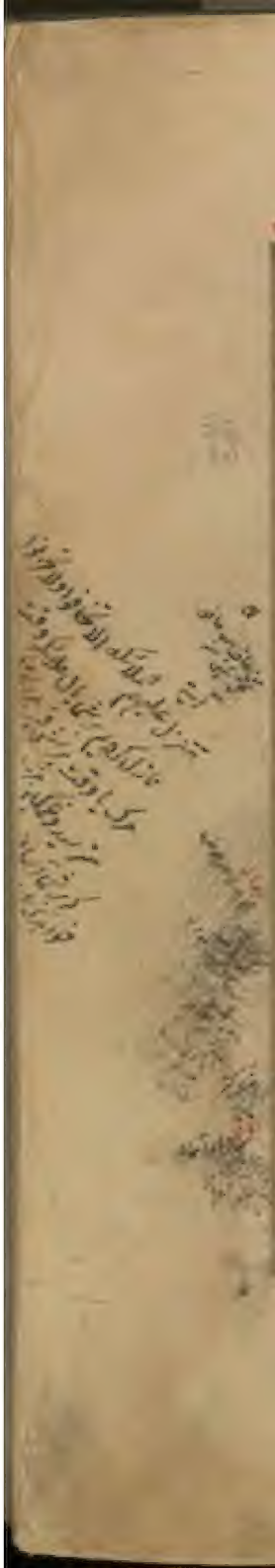

۱۲۲۷۶۵۳۲۱

دل که او بنده غم و خنده بدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
مرکه او بنده غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق او بی منتهاست / جز غم و شادی درو بی میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سرورست
بود زکوة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرح شرحه باز گو
گر کرشمه و غمزه غماز نه / بر دلم بنهاد و الحق تازه
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو شمع مشرقت در جوش یافت
چون بهار از دی بی شیدا است / ای بهار شکر لبانت را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل یکبار از طرف خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد هوش ما / از خیال و وهم نبود جوش ما
حالتی دیگر بگو کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی چاشت / حادثان میرند و حق شان زاشت
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین خواه
عذر خواه عقل کل جان تو بین / جان جان و تابش مرجان تو بین
تافت نور صبح یا از نور تو / در صبوحی بی منصور تو
داده تو مرد حسین داده مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما مست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
پس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر و طوطی

خواجه اندر آتش و درد و غبن / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جان میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا که آتش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست ای آشفتگی / گوشش بر سود و به از خفتگی
نگه او شامست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه گو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

بیرون افکندن خواجه طوطی را از قفس و پریدن

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش بر چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید بر شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق تا غرب ناز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار او / بی خبر ناگه بدید اسرار او
او بی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال نردبان دور نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / سالکی بگریی و ما را سوختی
سوختی ما را و تو افروختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
گفت طوطی کو بنعلم پند داد / که رها کن لفظ و آواز و گشاد
زانکه آواز تو نزد او بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی در مکانت بر چنند / غنچه باشی کو دکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که کرد او حسن خود را در فساد / بد قضا بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزند آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
هر که غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا بیابی پایه آنکه چون پناه / آب و آتش جو ترا کرده سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / تا بر اعداشان بکین زنار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را بسوی خویش خواند / قاصدانش را ز غم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

[illegible] خواجه را [illegible] بر سر دوستان [illegible]

یک دو پندش داد طوطی بر وفاق / بعد از آن گفتش سلام والفراق
الوداع ای خواجه گر ای مرحمت / گر دلی آزارم نه قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم با چمن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش نی امان ای مرد نو / مر مرا اکنون ضوی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

[illegible] خواجه [illegible]

تن قفس شکلست و حلق شد خار جان / در غریب اخلاق و خار جان
اینش گوید من شوم همراز تو / آتش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو فرهود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید مرد و عالم آن تست / جمله جانها مان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی / آتش گوید گاه نوش و بی‌رحمی
او چه بیند خلق را سرمست خوش / از کبر میرود از دست خویش
او نداند کز هزاران چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کسرش خور کاین پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / وه و او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را کی می‌خرم / از طمع میگوید او پی می‌برم
ماه است گر همچو گوید بر ملا / روز هر موزه دست زان سوزها

تو نگاری دیده کف بیدستی
گبر این پیشینه نوری شد دمی
تو نیاز و بی‌ادعا خود بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو
عرضه کن بر من شهادت تا گرم من
ای دریغ علم جهد این خلق را
ای در این ابیاته دو خود ده
این لطف ال کز یک مشت گل
چو خارسب بگاشته بیخته
می‌رایدکام و لبخش را مزن
تو نیاز عادت گه آز این مخمس
گشت خاکی آبزه و خشک گشتاب

زان خفی گردد من هستی
در دل او تا کرد زنارش بتی
بلبل بانه سر نتاز و بوده‌ای
گر چراغت روشنی بذرفت از
خود نزاویدم پس از از من
وا خرید از شیخ بر آن خلق
پوشش نگذشت تا زوال ضده
تا داد چون میشود بر دیوس گل
زان خوشش صبح و نیز شفق
گاه جان داده و ربا گشت
خرده بودی ای وجود نازنین
زان گیاه اکنون پر میوه‌ای شده
سخت خاکی آلوده می‌آید من
تا خدا این شیاد صاف و خوش کند
صد گره آرزو را نه شتاب

شش قضا هم با مرض شکر
گفت من تخم خیاری کاشتم
تو بیار و اصل و خویشم تو
من غلام موج آن دریای خود
قرب چه کرش خویش قوم او
تیغ علم از تیغ آهن تیزتر
گنج پی جو شب آدم را گنج
زان چو حسن بوده و خوبی حسن
چون کی آتش نیز شرارت دگر
زان چو حسن بوده و این خاک
بر سماق بر میخوری ای کسک
آب تیزه شد سر چه بندکن
آب تیزه شد سر چه بندکن
او کز تیزه کرد هم صاف دل کند
صیرکن تا اصل علم بالصفا آید

بر نه جا بگذاشت تنگ
مرتزا نوعی دگر پیدا شدم
تو نوع دین کیشم بوده
کو چنین کو سر برآورده خطوه
عاشقانه سوی دین کرده
بین صد لشکر ظفر انگیخته
چون نیست شمشاد بستان
چون کی صد رنگ گیرد جوهر
چون نازنین ای خنده شیرین
چون کی صد رنگ گیرد جوهر
بعد از آن کاتبت باسم خدا
تا خدایش باز صاف دوستان

تم الجلد الاول من المثنوی المعنوی
والحمد لله والصلوة والسلام
علی نبیه محمد وآله

تم

دفتر سیم از مثنوی

چون بیان صنعی از حکمت در آخر مجلد دوم کرد تا بر حکمت الهی جدّه را معلوم شود و در خواید آن کار نبود، اکنون فرود مانده وصف
بیان یابد حق تعالی ادراک او را دریابد کند و بیان کند و بیان کند پرداز و بس حق سبحانه و تعالی شمّه از آن حکمت بی منتها مفهوم
او کرد اندازه و آن را مستعد درک ادراک او ساخته و نمایه چنانی او کرد اندازه و او را از آن کار کرد کرد او را از آن سبب
فایده یافته و او را از آن فایده خبر کرد تا موسی او سبب شد نزد او را بنمایند از همراهی آدمیان که از بر آن
مطلع کند و اگر حکمت آن بداند و در یابد تم نتواند بپیچید یا نگوید که اگر در پیش نشسته عاجز نبود و نکرد عاجز بزرگ بود
هم زود و در خبد گاه قال الله سبحانه و تعالی [illegible] معلوم
خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ کرده و بحس خاک در یک طعام اگر باشد بی نمک
بود و اگر بسیار بود شور باشد و شوان خورده تو در حق و علما و الله اعلم و وضع المیزان بیزان و هر چیز را
بنزدیک سبب و بی میزان الاکیا نی را کرد از علم حقیقت حاصل شده از [illegible]

پرسید کی عاشقی بهت — گفتم که بجا شوی بدانسا
عشق بحقیقت بی حسابست — وین گفته ز بهر آن گفته ام
نسبت نه و نسبت او مجازست — تو از بتارک و تعالی چیستم و بقیه نه بفهم تا مست

[illegible]

خلق این مثنوی تا تیز شد	عملی بایست تا خوش سر شد	تا زاید آن تو زاده نو	خون کرده در شیر شیر خوش شد

چون بیان آن حکم الهی حال	باز کرد این زاغ آن آسمان	کو صلاح حق ایشان دشمن بود	آن بهانه شان تجسس کشتن بود
بهر آن خضر این موسی حامل گشت	چند شهر شهر او را بار داشت	مثنوی کی بسط او واقع شود	تا کشش این بسط بستان بود
مطلع تاریخ این سودا و شور	سال بهجت شصت و هفت و دو هزار	ربط نیز بخارفت در باز گشت	بر صبا این حال بتوان باز گفت
عادت این مسکین بیدل بازدید	آفت این اسم اعظم شهوتست	بر زنان بخارشرت افزونترست	بر زنان بخارشرت افزونترست
این بیان در نهاد آدمی چیست	چشم بندد آن چنان بندی چنان	بی زبان تو خود زبانه دور نیست	بی زبان تو خود زبانه دور نیست
نزد بانی پهلوی جوانی نشست	شهر شهر این پهلوی جوانی نشست	چون ورق گردی بی زنی بی احتیاط	شیر تو خون می شود از اسقاط
یک قدم از آب دو اندازه زدن	شد فراق صد حقیقت طوی تحت	همچو پرواز وی فرشته سیرتست	بی فراق جذب آب بسی شهوتست
زر یکی بود گر کسی بشمرد دو	یک یکی آن سود و دیده دو شود	بود آدم دیده نور قسیم	سوی او دیده و بود کو بی نظیر
گر دو تن آدم بکردی شور و شر	ور نشیمان گفتی صد ساعتست	تا نگردد با عقل چون عقل شد	این به فضل و بذل گردد شد
تن چو دل تنها گریزد شد	عقل چون عاطل بیکار آمد	چون تو شاهی تو نه پیه می شوی	نه ز خلق بار خود می شوی
مرد مجرد تنها بی به از تو زوج	چون جنیب کرد ای جذابه تو	نگردد خلوت نظر بر دو خلق	آن خلوت از هم بیزار آمد
خلوت از اغیار باید نه ز یار	بوستان بی مرد و آبه نی بهار	تا تفکر فضل و کرد و دانا شود	تا تفکر فضل و کرد و دانا شود
تن تنها تن هزار غم بود	لعنت آن خلوت که آن خلوت بود	از خرد خاشاک او را دور کرد	از خرد خاشاک او را دور کرد
چون نگارد بر زبان کاری قلم	چشم از خرد آمد و بی کحل	تا نپوشد روی خود از روز	تا نپوشد روی خود از روز
یار آینه ست جانا در بغل	در رخ آینه ای جان مرد بین	آینه شد روی خود از روز	آینه شد روی خود از روز
گر نه چاکی چون خاکی پای دار	تا بهاری صد هزار اندر بهار	آن بهار خوش کو شود با یار جفت	آن بهار خوش کو شود با یار جفت
در خوشی چون رفت او دیده حجاب	در کشید او روی و سر زیر ثیاب	گفت یار بد بلا انگشت	گفت یار بد بلا انگشت
بس خرد با شرم از اصحاب کهف	بازه قاری سین یا تحت لحیه	بسط شان سهو است و دیدار نوش	خواب شان سرمایه نامه نوش
خواجه چون بیدار بیند خویش را	وای بیداری که باد او را گذاشت	جوی کز ناخوش خیزد بوی خوش	بیطلان بیان شد نوش نوش

یکی حکایت بشنو ای گوهر دانه
بود روزه گشت در عهد عمر
چون عمر در آسمان همرازه تافت
زده روزه تنگ است و بیمار و مال
گفت قومی سوی پیغمبر شتاب
چو گفتند سوی پیغمبر شتاب
رسالت گزار خواجات را راز دان
گرفتار با راستان هم نشست
بسر فرا خانه چون شیر شد
تنش نیز زان گرگان جرعت گرفت
بدین جنس تلبیس با بات کرد
تا آنکه فرزین بند داد اندر نبرد
حال خشن شد جوشت و آن شیاطین
روزی کز آن گیسوی بی بهره بود
بود صید آن دیگر از زیر خشم
با دیگر شش دید و چیس بشناخت
بود ما میخواهی چاشم از
لشکر قوی گمان عاجز و دوش
گشت چون نیکی ابلد رفیق

[illegible]
بسر گوی دو دیده مذان کس
گفت کین ماه از خیال تو همیست
آسمان تو بیر گفت سوی هلال
چون گیاه تر گشت زایده روده تنگ
سوی تو افکنده تیر نگاه
چون یکی مو گرد شاخ از ابروی تو
سوی گردون پرده زنگار دوش
هر کشش نیاست دوران سپهر
دوگی شاخ و نقش گفت شد
چین کن ابروی بار بی شیشه
زانکه این گرگان حدوی پوستند
آدمی آن سیه رمان گرد
تا گیرد در کلوبت چون خسی
در کلوبت سلاح آب حیات

آبدان تو جا خالی از تیغ
آن یکی گفت ای فلوبک هلال
چون نمی بینم هلالی یک
گفت ای شیخ نیست نوبه ماه
شکل ابرو نمود آن ابروی تو
چون خود اخوات گرسنه چون
هم نزاد و اتوانه دیوست گرد
خاکه بر ادراری اخیاره باشش
زانکه ریحان حدوی گیرند
آبدو هر نیست ابلیس چنین
تو مبین بی نقشم نیم خواب
بیست آن حس مرجان و لعل
گر بود نالت حدوی بچه

[illegible]
زد بقی نزاد فخت ای شیر
مادر کشت آن زاده ابراهیم
گفت کز جان ما حدوی بیاد آنش
گشن پیلم مار بسته زاده
بس بیاکان ذیانت و هلاک
در نگرم می نشود بیرون از اک
گشت آن همراه گان نام سخن

[illegible]
گفت خاموش کین کار نه نیست
فرا بایست تا دم پاک شد
گفت اگر نیستم اسرار خود
چون غم جان بیست ای دارد
گفت قانا بار هم او بار نیست
گر گلی گردد بکف خار شود
[illegible]
بر خلاف گیا بی شتی
او بیه ضعف یا باران
چون دل سینه چون بدرخت
کام آسوده و برآمد شد
با چو من زان کام و کامی
بر عادت نخست آبها
پیرا نه خشت پنه پیش آن
پشتر از تنگ بر بر شد
جانشان در کسه قدیمی
چون ملک ان آشنا شد
پیشوا ان گیوان بود
چون جان از بر ایشان گرفت
دوز چون ای کیف بر یکیف

گفت خاموش کین کار نه نیست
فرا بایست تا دم پاک شد
گفت اگر نیستم اسرار خود
چون غم جان بیست ای دارد
گفت قانا بار هم او بار نیست
گر گلی گردد بکف خار شود
[illegible]
یک بیه داشت و اخیاره باشش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
چون که شد کام و کامی
چون که شد کام و کامی
آن دلی کو مطلع صبا بیاست
آنچه تو در آینه می بینی جان
جان نیان بود و در ایشان گرفت
پشتر از تنگ بر بر شد
مشوره تو بیرت و با چاپلوس
بر ملک خیمه جنگ بیرون
بشتر از ما ضی و مستقبل بود
دیده بیش نگان صحیح

وان مسافر نیز از راه وفا
گفت چون سیمرغ عیسی جایگاه
وه وه طمع کرد پا با کوهستان
در دریا نه صوفی زر کرد کار
از نخستین اندکی زین صوفیه
خرقه رفت و خرقه پرست آغاز کرد
و زره تبلیغ آن صوفی بسی
خانقه خالی شد و صوفی بتاخت
تا رسد هر جان بخوش جایی که هست
تا دهد گفت صوفی خوکیت
بیت پاتو چیزی کن تحت
گفت پیغامبر که دوست هر
گفت من صاحب سرم هم جان
در میان صد کس یکی کرده
تو نیابی و نگویی ای دریغ
جمله تو دانی که بود چون جانور
تو نمی گفتی که خرقه ای
گفت از بهلولی گفتند خوش

چشمه بود و ده درآن اقبال
گرد لب آب شب خوابم گرفت
گاه بانگ افغان تقدم کی کشد
زیر سیب صوفی بود و بیدار خواه
چون سماع آغاز کرد او بیقرار
زین ادب بهلول دیوانه شد
خرقه رفت آغاز کرد او بیقرار
گرد آن صوفی بگشت و بانگ زد
آنچه من بیشت دیدم آن تو
باد آن عافیت و آن خوش
حلقه در زد صوفی از بیم جان
گفت چندین سال صوفی بوده ای
آنچه من بیشت دیدم آن تو
آن نمانم نیک بیچیده شده
پیش آمد این چنین ظلمی که
گفت ای آنکه مرا جوی زنی
گفت صوفی را که ای بیچاره مرد

صوفیان خوش کیسه چک بنواخت
آن صوفی خوش بخواب اندر شد
گاه است افتان تقدم کی کشد
بر نخستینان و بر جان خواجه
چون سماع آغاز کرد او بیقرار
زین ادب بهلول دیوانه شد
خرقه رفت آغاز کرد او بیقرار
گرد آن صوفی بگشت و بانگ زد
آنچه من بیشت دیدم آن تو
باد آن عافیت و آن خوش
حلقه در زد صوفی از بیم جان
گفت چندین سال صوفی بوده ای
آنچه من بیشت دیدم آن تو
آن نمانم نیک بیچیده شده
پیش آمد این چنین ظلمی که
گفت ای آنکه مرا جوی زنی
گفت صوفی را که ای بیچاره مرد

زد خیمه تماشا خوش می باشد
خانقه از شش شد پر دود و گرد
گر بیخبر و صفه را بیرون کشد
سیر خرقه و خانقه بنهاده مرد
مطرب آغاز نهاد یک ضرب گران
گفت خانقه خرقه خرقه خانقه
رو در گشت و جلد گفت و داع
تا نخسبد بر زمین آن بیهوش
تا نگوید خرقه سوی آب
من نتابم خرقه سوی کس دگر
گفت سری تو خانقه خاصه زین
اندر آن غازی و جوی خانقاه
قاصد خود می نمیکشد
در زمین خانقه می کنند
تا نزاید آفت کس زین کار

خانقه تبلیغ چنین جماعتان
تکمن جان باد از زیان خرقه
آنچه بیرون از زبان آید ز جان
گر کسی آن نقطه را بیند ز راز
گر طمع دارید بر چیزی چنین
گر تنانه را نظر بود و خیال
من نخواهم مرد پیشم از شما
خرقه پایه داد تا کوته کند
گر چه خود بود گشته صد سیاه
آب ای گرین طرح شده به گوش
پیش چشم او خیال جاه و مال
مرگ از دو بیاید بر خود آن
خرقه تا نیاید بر خود آن
خرقه پایه گشته در گوش طرح
ماند خرقه خان و بیشه زین میان
بهر خرقه تا نیاید بر خود آن
خرقه پایه گشته در گوش طرح
ماند خرقه خان و بیشه زین میان
بهر خرقه تا نیاید بر خود آن

تکمن وقت آن جماعت بیخبر
تکمن کاو نیاید وقت آن نقطه را
صاف خوابی بیم خلق صاف
طرح است و طرح ذوق آن صاف
کن گمرنا که ناظر قادر بیش
مرغ بیخی گفت با قوم از شما
بیچیت خرقه کار مرد دلال
صد هزار اجتهاد شد خرقه
مرگ باشد طرح گشن شود
بیخبر که بیشم از بیش
بر که بیشم گفتا او خود
ایک آن صوفی بیشم او بود

خرقه رفت و خرقه پرست آغاز کرد
ذین خرقه را نه وقت ذوق می شمرد
جون پاپس شد بود تخت آن
بر دریا نه توپه های طمع
مانع آمد عقل او را از اطلاع
آخر الامر اندرین ایمان شوی
من نخواهم مرد پیشم از شما
خرقه پایه داد تا کوته کند
گر چه خود بود گشته صد سیاه
آب ای گرین طرح شده به گوش
پیش چشم او خیال جاه و مال
مرگ از دو بیاید بر خود آن
خرقه تا نیاید بر خود آن
خرقه پایه گشته در گوش طرح
ماند خرقه خان و بیشه زین میان
بهر خرقه تا نیاید بر خود آن

انگبینی کاو به پیمانه‌روی خوش
نور بستی تو و آن نوری کاو
تا بدانم کز تو غم خوارسینی
چه دهد و فادر وی
صد هزاران جان فدا کرده تنش
جمله خوبان آب آزاد تو
گریکی را او عوض می‌بایدش
بخل او دید این بود اغراض را
پس بخارا چشم آبی نو دست
چه کود چه چون خود
تا که من دانستمی آن هم بود

کف نامه واله العظیم
آن خدایی کو درخت و بیضا
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
آن ربیع بارقی کز راه خاکیان نامست
نوع ازان کو هر چو برخوردار بود
چونکه اسیمل در چوبش فتاد
چون سلیمان شد و بیمانی ازو
یوسف عمر و جود بدان آفتاب

ای آنکه ز آدم صفت ناپاک یافت
در سوای عشق جان را نان مدار
پیش شیشه آهنان شیشه مدار
در تقاضا لیقوب. چون تقاضا
جون عصا از دست موسی آب خورد

ای آنکه ز آدم صفت ناپاک یافت
در سوای عشق جان را نان مدار
پیش شیشه آهنان شیشه مدار
در تقاضا لیقوب. چون تقاضا
جون عصا از دست موسی آب خورد

نزد بینش عیسی مریم چو باد
جون ابوبکر آینه نور حق شد
جون او بکه آینه نور حق شد
جون او بکه آینه نور حق شد
جون او بکه

گر بدی با تو در افتد دور مدار — صد هزاران گل شکفتی در زمان — چون دل اندر رضا آرد عمل — آنچنانی ان مکن کاید در خجل

زود خفته هم بیاید هم بخار — در هم آمیزد شکوفه با هزار — صد هزاران بلبل و قمری هزار — اخگند اندر جهان بانگ و هزار

چون خزان تو نقاب از رخ بدار — چون بیابانی ز هر خفته و درخت — چون بیابانی ز هر خفته و درخت — ای خزانی چون بیابانی همه شاد

آفتاب شاه در برج حمل — میکند رو با سیه چون گل سیه — آن سیاهی را ان سیه میزان کند

باز مشتری نوید سرخ گل — نامه سبزه در رسد در وی بخط — سرخ و سبز اشاد تبع تو بخط — چون خط فرمی تفرج کن بخط

اندرین صحن شگفت تو خنده — [illegible] — آبیاری از سحاب نیسان

رحمت حق بر روان پاکیزه‌اش — گر خدا بیش عقل بودی مر ورا — از سلیمان چه خوی نیکو یافتی

خواندم اندر آن نگارستان حال — در عمارت کاندر و بودی بسی — چون ز عمارت بدیدی احوالشان

عقل قرآن زین علم سخت بگفت — چون محمد با ابوجهلان بگفت — گاو زان دیده نداند باغ را

خاک زر شد و ز حرص این زر شکست — دیده حرص دنی را خلق پر — دیده چون پر شد نماند اخلاص و خوف

خاک گردد مشک ناید در وجود — زانکه حال دیده و عزم او بود — خواجه فرد است و حالی بیش و پس

خفته تا کی آفتاب آید برام — قطره گر نجهد ز ابر تا صبح دم — هست بحر آن قطره را بالا و بام

گر کواکب خاکی شود چالاک او — پیش خاکش سر نهاد افلاک او — خاک آدم چون نگشت چالاک حق

الفتا انست آنچه از جوید رود — زندگی جنبش گه خاکی بود گشته — خاک از نوری نیشه پر آب

آن لطافت بین که از آب است خاست — چون لطافی بیند و آبی نیست — گر ز نفی آب را آگینده دید

خاک است و سفل آب است — گر ز نفی آب را آگینده دید — در زمین آبرا علو می کند

هر هوا و باد اسفلی کند — تیر کی و مردمی و نفی کند — پس نبیند شه که تعریف تست

آفتابی اگنده رو ابلیس شد — زیر هر خاکی ز ابلیسی بشد — ای ابلیس آفتابی رو بیار

چار طبع و خلقت اویی نهم — در تعرف ده آیا من زانیم — هست تقدیر و خلقت ای حکیم

عارف خود را بگیرد او بوقت — این خلایق خویش پندارند زفت — بحر را کی کم کند دُر و گهر

گوهر را کی کند بیمک شوخ چشم — بحر را کی کم کند دُر و گهر — کوه را کی کاهد از سنگ و رخام

جنبش خورشید را سایه کند — آفتاب ره نجوید کاسیا

مقرری بیجوا از زر دهی — خواندن مقرری آنکه را خلعتی و جامه او دهی

آبرا در جوی ها پنهان کنیم — جشمها را خشک و خشکستان کنیم — آبرا در جوی ها پنهان کنیم

طفل حلقی پیش بینان — میکند شاه سوی مکتب آبرا — چون کند شیشه آبرا آواز ها

آبرا در جوی ها پنهان کنیم — آبرا آریم از پستی بزیر — شب بخسبد دیده و یک شیر خر

گفت نی برای خشم تیز ها — از تبر نوری بر آرد سالها — روز برجست او و کوبر کرد زد

مکر بازی و مستعد بازی — نوز نفتد از کرم طاعه شدی — لیک استغنا ره دوست است

پیشش اطفال و شوی و خانه — ماده تو بر سر دل او بیشه جو — از نیاز و اعتماد آن خلیل

همچنین بر عکس آن کاندر جوار — پس کند زر را و صلی از برا — دل نخستی جوهری سنگ گشت

چون بشکافی گوهر او را نیک جو — پر کشش خاک سازد گوهرا — یا بود جوزا مشتری قلبش بزحل

گوهری سنج آمد این دنیا و خاک — خاک قابل کی کند سنگ و جفا — مرد را صحبت هم دستور هست

پیش بینش آن مکن کو خفته کند — کو گمان نبرد خدا آگاه تر — می نیابد آب و آبی تو ترا

آتش و آبی بیابد میسرا — واجب آید آبرا در ترک تک — آبا شه برق دل آب ترش

کین ز بخشیدن بسته و قال — کین بجشیدن نیاز کوید را جنین — کی بجشند آشتی ناز کوید را جنین

کی بهاری کف کند بیمار را — کی فرخی پیر فتاده در رهی — کی شکوفه آستین پر خار شد

کی فرو ریزد ملاوی را بجوی — کی گل از کیسه برآرد روز بوی — کی پیاده جبل را کل پر کند

کی بگوید خاک خاک خاک با — خاک جو کو به خاک خاک با — کی شاید خاک اسرار شهود

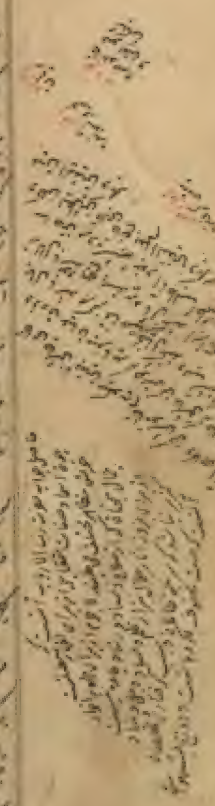

گره بیکشی کاندر شهر کست
گر بگاری بر بنا یه گذ نهی
قصه در عمران دیده دوخته بود
خانه نو ساخت و رونی بکم
گفت شیخ آن نو تو بنیاد خویش را
گفت این از غفلت آن بلهه گانه
باید بنیاد ستر چیزی بیش
دیده پری با قدی چون مالک
چشم بسته پنجه بندد خواب
آگهی چندان ست و پندخواب خویش
گفت دزم کیه دارم از بگه
گفت خوئی کن که دزم خفت بار
عمر کردی عیب نانی فاش
گنبد سبز مدنی خانه زاد
چون مراد دین خدا داد دیع
چشم نیکو باز کن در بین نگر
باید زد آن گفتند کو تن زد
چون پیمبر دیده آن بیمار را

گفت بیمار کان پیمبر نیست
صبح آید تو ان امشب دان
مرگ کاره نه قصه کذم باشد
قصه کبه کن جود فتح خیبر تو
خواجه الا عالی لیبات گفت

حکایت آن مرد ترک حسین

امتحانی کرد آن کم اندیش را
تا ازین ره نیشوی ای کنه زاده
روزی از بهر چه کردی ای حسین
تو نه خود اندر تبع می آیدت

از بهر آن حکایت که در بیان توکل

دیده دودی تو و کشار حال
بس غریب و خواب و خشی می شود
عادت و صاف او دیده کش
گفت دزم از دزم تر زاده ای
وین گنوز از طوایف نیست جاه
صاف کشی ز صفا بشناختی
گفت من نیز خانه نه ساخت
گر و کبه قدر کی ما
تا به پیش تو حق آید بشه
چون زمین حفره اش کو حق
آنه اندوه ی بایزید اندر عرق

الشیخ مصلح الدین علیه وسلم بیمار بگرسی او را

بامداد ان جالب مردم شوی
گاه خود اندر تبع می آیدش
چون کز فتی تو هم دیده شود
خفته بیخبر بسی گلهات
پیش آن خانه او رابیه
گفت خود اندر تبع می آیدت
نیست از آن گی آن می آیدت
گو پا بد ضرر و نفع خود کسی
بحر خلق و دیده مدهتان بخواب
دل از دون خواب دون می شود
یا قش و دبش و هم جاب مال
گفت بیست سخت بر گوشه دار
دان کی چو کردی و حاصل شد گاه
گو را بر بنت خود نگنید ات
گفت پنداری که حق از بهر حاست
صد بها و خود صد خر بایدش
مستهاد در مستهاد آخر نیست
خوشش نوازش کرد یار غار

نه شهادت دو چون پیمبر ایده
از اجل صحت رسید دعا
گفت را در پری از لطف کرم
تا نمیرم چو شب چون کاو پیش
پیش کی آمد کز رهتها دانست
جشمه حیوان و جام تسنیم
عزم عزم باش و شب بیدار باش
تو خلاص کی کز اینها بیرون
چشمه کرده بیدار اینها
گفت مشورت با کی کنم
گفت او مشورت کی با تو کند
مشورت با نفس خود کردن محال
عقل تو نه کیرد از نفس کر
وصد اید صد ثنا نازیبست
کرم کرده تو عدای پیر را
زنگ آویخته شد پرده
از پی نفرین دل آزرده
از تو دانا مر قضا را علاج
حکم خدا لا تخف و لا تحزن

گو بیا آن دم مرا در ده آنچه
ای مبارک مرغ و همچارت خوش
در پیشم داد تا من خوش خوش
زین شکست آن هم شتاب من خوش
ای برادر موضع تاریک و سرد
آن چنان بفضها سیه دیست
ای طلب مرگ خود عمر دراز
این چنین آه و حسرت و درد جهان
تا که گردان شد از بن سبل سیل
چاکشد با عقل ادام
تو خلاف آن کن و در راه آن
هر چه گوید کن خلاف آن دقی
هر چه گوید یکسر آن باشد کمال
بخشکه کال شود از خشکه
گو ترا ان را ز آبها باشک
جاودانی مردی و بنده مر ورا
تا قضا ام قضا داند علاج
اگر که گریه بود اشک دیده
تا بدست از دعا کرده عصا

گفت پنداری مرا این محنت داد
ای مبارک مرغ و همچارت خوش
در پیشم داد تا من خوش خوش
زین شکست آن هم شتاب من خوش
ای برادر موضع تاریک و سرد
آن چنان بفضها سیه دیست
ای طلب مرگ خود عمر دراز
این چنین آه و حسرت و درد جهان
تا که گردان شد از بن سبل سیل
چاکشد با عقل ادام
تو خلاف آن کن و در راه آن
هر چه گوید کن خلاف آن دقی
هر چه گوید یکسر آن باشد کمال
بخشکه کال شود از خشکه
گو ترا ان را ز آبها باشک
جاودانی مردی و بنده مر ورا
تا قضا ام قضا داند علاج
اگر که گریه بود اشک دیده
تا بدست از دعا کرده عصا

گاه آن سلطان بر خشم باد داد
ای مبارک مرغ و همچارت خوش
بر هم من نیش فرو شتاب
دوزخ از نعمت دیدن خاموش کرد
بصبر کردن بر غم و پیشی ورد
در بهاریست آن قوان کیرد این
شستن جون کار او شد ضد ضد
تا بشیانی در آخر کم بود
خلق آکنده و سپه کردان
کو ندارد عقل و رای و روشنی
زانکه زن جو دیت نفس کش
نفس بکذاشت کی آید
کو بیاد ری کیر آهسته
کو بر و در محنه خود تیر شا
دست بر دو زنی بیا نو
کو نه دیدی نو از شود رکیا
عقل خلقان در قضا کیجت تج
شد عصایای جان خویش تو
هیچ تو بکشا ز بشهای سیاه

دمه تخلی خود خفت بر دوش عالم
ای دم تو از دم جبرئیل حرمت‌آموز
دود خفت از نکهت جنود تو قبا

زان نایه مختصر در چشم تو
از بیون بیشتر ز جنبش چشم تو
مر چیرا بیشتر آذرک نفوذ تو

آبرا بشان زده چیرهای خطر
آن غایبند بوده و اقبال آن کردی
احداث در زده تو بدو دل می‌شوی

کم نفوذ تن مرد را نیرو دهد
زان نفوذ تن مرد را نیرو دهد
آن جماد و خاره و باطل خدا

تا نیفتد کرد بیشه‌ی زاهد
وز جهان چشمه‌ی نگردد ایمن
کم نفوذ او را و اصحاب ورا

اگر خواهد بستن جانشد در نظر
وان که تو کوشش نایه بیشتر
کم نفوذ ان پس خرد بیند ورا

زان نایه شیشه زه‌الفناری چه
زان نایه شیشه زه چون کی بود
کر حشش او را و طریق آموزد ورا

آبرا پای حرکتش باشد آنقا
آورد و اتی جانب آنگه
آبچالیش او را، آبازد ورا

سیکی ان که کوه بیارکه‌ات
کاندر کی می‌نایه تا تو زد
شت کنی کوه را بیابانی زد ورا

می‌نایه موج خوش تل شنگ
زه جهان کر این اوا زنده‌ات
صد جو موج بر فلق شه فانی

چون در آید در شنگ دریا بود
می‌نایه تشنه چون کی بیابد
آوا و اوا زشه از نه ورا فنا

شد چنان واق یوز زهر متوال
دیده نشنه از آن حق
حق کجا عمر او عمر ابدی شود

خشم تیزی تواند چنان
ساه چنان واق بود خواب گران
ای فلک در خنه آخر زمان

خشم اگه جرعه جرع ترا
بیشتر ز هر آلودی اند چنان
ای فلک از زم حق آموزم

خشم اگه دانکی کردی بخشت
کرد کرد ان بر فراز ایستا
بشش از ان کرچ خارا بر کنی

آبخان سوز و باقی داشت
تا نهال از آب و خاک بدشت
کرد بندی شعله‌ی دوشه

آدمی داند که خانه خاک است
تا کرد بندی نازل پندا
اچنا کشت آن را نخزا

کرد کاندر حرب آیت حال
بیشتر کی داند که این نوع از یک
کو جهاد اکبر او وقت جهاد

عقل خود را می‌نایه در کما
چون پرد او در بت از ان
عقل باشد کرم باشد مورشش

کر چه حکمت سوی بالا می‌رود
مرغ حکمت بر پستی می‌چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست

زین خود جاهل حق را دیده‌اند
است او در را کی باید ورا
مر چه پنی سود خود زان ممکن

مرد بستاید نه بشناسد ورا
سود و سرمایه غفلس و ابلهی
ای بسی کیدار و جای خوف باش

آن شنودم خلق را دیده‌اند
هدهد کش با پیشه تر که چرا قصد حق کردم

گفت او را کیستی تو از اهل
قصد او را بستن تو از اهل
با من این با مانی با بیت کن

گفت مستور صباح با خواستم
قصد کشته و زغم نی کاستم
خواستم ان قصد را بیان کنم

بیان دادن حق آدمیان سبب آن را که در بیابانی بود

حق سر آن سه زم بر بیان
آن یکی بیگانه خوانم عاقلی
آن یکی گفتش که از شهرا

وان یکی بیگانه خوانم عاقلی
آن یکی گفتش که از شهرا
آن یکی گفتش که از شهرا

وان یکی گشته سوار بیگانه
مر جهان کنج نشان جان
بیده دانه در بیان گوزکان

ساه بیابانیت و آتش پرده
آسمان قدست و اختر راهنما
قدر او کن و پیا نه جان تست

یکی نه دیده ما جان نشان
سر نه کو سالار ما جان سپرد
جوار رحیمی آشکا با او نشست

مرتد آن خود و آن اشتر نشان
خانه نشستی تو سیر کن با خود
ز جیبی خود را دی چه‌ات

آیت کرده‌ات بیگانه
نم کرد از حق کرد بار حق آبی
تنگ و را و آب خود را باش

ابکلی آن ز غیر حق جست
پیغمبر از حق و از جذبه‌ی حق
آن جمله سنتش بیشتر

کفت پیرانم بگذر زین جا
کوه بوذ با عاقل حق ساخت
چون بماند از خلق و ما خلق

چون کوری در ره او کاه
تا نگوید ذره او را که بخ
گر تو ذره دیده کم که ذره نیستم

کی شناسد کور ذره خورشید را
چون ذره دید کوه سر جنبیدن گرفت
چون نگوید چون نگرد او را که هست

پس حماد اگر آید عصر خود
آنگوید کو جود دیدست کی
تا نگوید کو جود دیدست

کار حکمت که کم کرده‌ات
پیش اهل دین ایشان حکمت
کوز خلق با جان و را سبح

زاهل دل جواب آنچه آورد
مشورت جوید و آمد زود
گر بگفتا نداره بدی در دل
محبت نیم شب جایی رسید
گفت آخر در سبو را گوهر است
دوری مثنای سوال این آمد
گفت گفتم از کی و هو میگفی
قحب گفت باغ ام غیر خیر
گفت مست ای محب بگذارده
من که با عقل و با آگاهی
هم از اینجا بپرس و جو تو زود
گفت آن سیاه کی آب حیات
تا نگوید بر تو نگشود زنده و باش
گفت میخواهم از این گوهر تن
آن یکی را ایون بخواهی گل آب
تا نتابد آسیم بیگانه گفت
گر پیاله آخر گوهر نیست این
دانکه نیمی آن تو پهلو و پوی
دور شو تا آب بنده تو بگل

سوال سیاه آب حیات و تاریکی و جواب آن به نزدیک

گل آب گوهر گشته از آن
گفت آخر نیست جلمه گیتی را باز

خواندن مجنت مردمک دیده را بشهر همدان

دیدن او پیوانه مستی جنت
گفت چی مستی و خمر مستی تو
گفت از آن خورده ام که گفت آب
یک آبخورده سبو خورده چیست آن
گفت او را بجنب بین آنگه
آمد از مرده و غم و پیمانست
گفت من شاد ام تو زار غم مخور
گفت من زنده ام تو مرده بگور
گرد او خود قوت رفتن نیست
گر مرا بایست و قوت پوی
چون بیشان بر سر گنج روان

عاشق کردن دیدن مردمک دیده را بآن پشه رنگ و جواب او

ای سوار و بر دل این سودان
او بجال از دل گشته خویش
گفت سر کوزه تنگ است و دهن
گفت آن آب حیات ار نیست
گر پرستی بر تخیر قوی تا
این زمان سوی او کشش گیرد
چون نشان او ندانی گم شود
تا که او را نبینی از پیدا
گفت او را بجنب بین آنگه
آمد از مرده و غم و پیمانست
گفت من شاد ام تو زار غم مخور
گفت من زنده ام تو مرده بگور
گرد او خود قوت رفتن نیست
گر مرا بایست و قوت پوی
چون بیشان بر سر گنج روان

باز با گفتن گرد آن سیاه آب
گفت ای پشه جنس عقل آمد
گفت او را پشه جنس عقل آمد
با وجود تو خواست دوست
زین سخن دوش از کی و دیوانه
دوغ من گفت تا کی دیوانه
دانش من چو سر آمد ای جان
علم تعلیمی و عقلیه چیست آن
طالب علت بود عالم و خاص
جو گهی سوی مشرق قدرت
هر دو چه پرنده باز نه بر خاک
گرچه باشد وقت گفت علم
خوش بهای من حلال الحلال
گل بر گل را بجوز گل را بجوز
یاد باب آن بخشش خدا کار
باز جنس عقل کی زیاد
این عالم بخشش و تعلیم است
باز با گفتن گرد آن سیاه آب

یک سوال از ندای شاه و یک
این نه شاید جنت ای صنعت آگه
تا کرد در خود ام تا بنی گفت
گر نگوید تو خواست در قصا گردد
زین گرد و از کی و دیوانه
گنج گر پیدا کنم دیوانه
این بهای من چو سر آمد ای جان
گر نشود بر مشرق شتابد
هم آن علت جهانی خانه
تا ابد از فنای خاک
چون بخوید از بخشش خود
خوش بهای خود خود حلال
تا نگه گل نخواست دایم
لطف تو لطف خفی بر خود
کار دشت آشوان ما سید
گر نگوید تو گفتن آسیم
در میان خوش رود خم شل
موج و بخشش هزار بار آمد

باز با این سوگند نو ترجمه
این نه شاید جنت ای صنعت آگه
تو در ان قتل کنی در پیاله
تا کرد در خود ام تا بنی گفت
در شرت بینا مستوری کی
خانه از دیوانه و بیشه
ایست دیوانه کرده دیوانه
این چنین سخت ای دیوانه
کان قدم خیشان شکم
چون پی دانه نه بهر روست
جو موشی هر طرف سوراخ
هم آن علت جهانی خانه
علم و کشادی کی آن چنان
چون بخوید از بخشش خود
این خوید ان مشتری حلال
دل نخواهد دایما باشی جوان
وقت گیرد ست مادر آنگه
از جوبا چارگان این سخت
گر نگوید تو گفتن آسیم
در میان خوش رود خم شل
گوشت پاره گردان آمد

گر زسید ان آن بجنب گیرد
آشنایی و جنبش جوان
رنج چون تو تعالی بهانه
گفته از دوست کی گوید
ریگ در باطن حمام گوید
این چنین سخت ای دیوانه
هم ز من پیر و پند من مگذر
هم چو طالب علم و دانای
چون که نور یافت از نور
بر چه از موشی و جوش
عاشق و می خیزد ان
بیگ ان کا اشنا
چو خوید ای کند یک
از تجلی چه است چون
پرده دار و پرده ها
گر گشاید ای شان
چون تو بیگانه با مانند
چیز دگر ام تو شوان

در خطاب خون فهم داور کی بیادن
و پیدا بر ذوق قوت بینایی دادن
و گوشت از دیدن بیان فرمودن
و سیلاب خلق از دور روانه
گردن و حیثیت خلق
و ذکر آنها تو
بیست

[illegible]

آتش

ای جان جان ما نی گفت و مرگ تشنه
بازگردی گیسه غال پر شب سوی خانه کور بخت و بی‌نوا
با تمنای وصال چشمه آب حیوان

گفت آن هشت و جذب اندرون
قابلیت فرق ای او نیست گیسه فانی خواهد ستای جاودان
دیگ کسب خس کی گنجد در آن

چهارده گردن اصحاب عیسی علیه السلام مصاحبه را کفر خواهد شد

تنش خس که جویبارت تک تنش
جامه کی در بر علیوه آب زده
در نیاید که غال سوختنیاں
بود اندر قصه خرقه دوختنیاں
گر نیاید در تمنای وصال

نا گهانی شخصی دود پدیدار کرد
بچشم چون بکشود چنانی گشت
گر بر گشت مطلب کرد آن
آنچه بیگانه بود در بسته بود
گفت کاندر قصر کس نبود نبود

گفت چی تو کیستی زام تو نیست
آنچه بنان جان گشت بیگانه
گفت شکام نانه آنجا کسیست
رفت سوی مطبخ و دیگ بدید
گفت نانی این زفن تو نیست

من یکیا دور کم آن دزدم
گفت اول فرشته بود اعظم
سالکان را دیو ابلیسم نام
ساکن این قصر پیش از جمله دزدم
در سلوک روم چنین در بخشم

نانت بر دزدیده بردم ای فتی
از دل تو کی بود دیو لعین
ای مبارک وی خوارش نام
دشمنی در جان تو دیدم
دار کز طفلی که بودم شیر خوار

حوی کان را شیر و خرما داده
در گلستان مناکر دیدم
اصل عشق لطف داده
بر سر خود دست حسرت می‌گزم
وز تف آه تو شش اگر آبست

چهارده اصحاب عیسی علیه السلام

زاهدان را بیان می‌کردم
از گه خورد م شیر گیرد شاه
گاه سوارم را که جنبانید او
کی توان آنرا نه مردم دانستن
گر تمنایی کرد دیدی کم

قصه‌روی چون عماری داشت
از برای لطف عالم را بیاست
بر قدم وصل او دانشت
تا دو چیز جانرا فراغش کی بمال

سوی خانه کور بخت و بی‌نوا
گیسه فانی خواهد ستای جاودان

گفت آن هشت و جذب اندرون
تنش خس که جویبارت تک تنش
در نیاید که غال سوختنیاں
نا گهانی شخصی دود پدیدار کرد
گر بر گشت مطلب کرد آن

گفت چی تو کیستی زام تو نیست
گفت شکام نانه آنجا کسیست
گفت نانی این زفن تو نیست
من یکیا دور کم آن دزدم
گفت اول فرشته بود اعظم

سالکان را دیو ابلیسم نام
در سلوک روم چنین در بخشم
نانت بر دزدیده بردم ای فتی
ای مبارک وی خوارش نام
دار کز طفلی که بودم شیر خوار

حوی کان را شیر و خرما داده
اصل عشق لطف داده
وز تف آه تو شش اگر آبست

ای جان جان ما نی گفت و مرگ تشنه
بازگردی گیسه غال پر شب سوی خانه کور بخت و بی‌نوا
با تمنای وصال چشمه آب حیوان

گفت آن هشت و جذب اندرون
قابلیت فرق ای او نیست گیسه فانی خواهد ستای جاودان
دیگ کسب خس کی گنجد در آن

چهارده گردن اصحاب عیسی علیه السلام مصاحبه را کفر خواهد شد

تنش خس که جویبارت تک تنش
جامه کی در بر علیوه آب زده
در نیاید که غال سوختنیاں
بود اندر قصه خرقه دوختنیاں
گر نیاید در تمنای وصال

نا گهانی شخصی دود پدیدار کرد
بچشم چون بکشود چنانی گشت
گر بر گشت مطلب کرد آن
آنچه بیگانه بود در بسته بود
گفت کاندر قصر کس نبود نبود

گفت چی تو کیستی زام تو نیست
گفت شکام نانه آنجا کسیست
گفت نانی این زفن تو نیست
من یکیا دور کم آن دزدم
گفت اول فرشته بود اعظم

سالکان را دیو ابلیسم نام
در سلوک روم چنین در بخشم
نانت بر دزدیده بردم ای فتی
ای مبارک وی خوارش نام
دار کز طفلی که بودم شیر خوار

حوی کان را شیر و خرما داده
اصل عشق لطف داده
وز تف آه تو شش اگر آبست

گفت چی تو کیستی زام تو نیست
گفت شکام نانه آنجا کسیست
گفت نانی این زفن تو نیست
من یکیا دور کم آن دزدم
گفت اول فرشته بود اعظم

سالکان را دیو ابلیسم نام
در سلوک روم چنین در بخشم
نانت بر دزدیده بردم ای فتی
ای مبارک وی خوارش نام
دار کز طفلی که بودم شیر خوار

حوی کان را شیر و خرما داده
اصل عشق لطف داده
وز تف آه تو شش اگر آبست

چهارده اصحاب عیسی علیه السلام

زاهدان را بیان می‌کردم
از گه خورد م شیر گیرد شاه
گاه سوارم را که جنبانید او
کی توان آنرا نه مردم دانستن
گر تمنایی کرد دیدی کم

قصه‌روی چون عماری داشت
از برای لطف عالم را بیاست
بر قدم وصل او دانشت
تا دو چیز جانرا فراغش کی بمال

جواب ابلیس معاویه را

بس چو بشنید از خدا توبه و انابت
کرد ابلیس لعین آن دم عبادت
قریب الکی من سیه کرده ام
یکه از ارستاخی ها نم
گر کی از آسو چو زاید کودکی
گریه سوی استوانی ایستاد
تو کجا و استوانا خود کجا
گر کند او خدمت آن مست خ
چنان طاعات عرضه میکند
خویشتن را چون نشست سازم تباه
کشت آینده کنی ما از من زده
من کجا ام بر کجا از خدای کجا
تو کجا بیم و درخت تیغ تنگ
با جنان کو بد فرشتان را سجود
با جنان کو بد کجا پیشه وی
تخم تو بد بوده و بد اصل تو
کشت ابلیسی را ورزی جنت کجا
دور زنی و من غریب افتاده ام
مشتری نبود و کسی را او زر

جواب ابلیس معاویه را

بس چو بشنید از خدا توبه و انابت
کرد ابلیس لعین آن دم عبادت
قریب الکی من سیه کرده ام
یکه از ارستاخی ها نم
گر کی از آسو چو زاید کودکی
گریه سوی استوانی ایستاد
تو کجا و استوانا خود کجا
گر کند او خدمت آن مست خ
چنان طاعات عرضه میکند
خویشتن را چون نشست سازم تباه
کشت آینده کنی ما از من زده
من کجا ام بر کجا از خدای کجا
تو کجا بیم و درخت تیغ تنگ
با جنان کو بد فرشتان را سجود
با جنان کو بد کجا پیشه وی
تخم تو بد بوده و بد اصل تو
کشت ابلیسی را ورزی جنت کجا
دور زنی و من غریب افتاده ام
مشتری نبود و کسی را او زر

جواب معاویه ابلیس را

مرا بسا سنانی کآری کی حسم
کرد درخت من نگر و از کجا تو
دو نماید مشتری نگرست عرض
تا چه دارد زان حسود اندر گرو

جواب ابلیس معاویه را

بس بگفتم تا بدانی تو مرا
امتحان شیره و کلم کرده ام
یکه از ارستاخی ها نم
این علفهای خشک ابر نی کم
تا بدید آید که چون این حشت
تا که این سوگند او کی بشکند
زاد از این هر دو جهانی بی نیاز
مرد خدای جمع خواه سرد است
یک این هر دو یک کار نه
وز عسیم خالق ایشان نیم
این سیه دلی نماید مرد را
تا بگویم خوب کو زشت کو
تو چشمانی سکم فرمایه ا
مرد حاجی بر بن پس تنگ
تو چو این جمله ابری بی نیم
مد آب زندگی از خشتی
آن خوشا نفه نهاد خوش زنده

پس ز همه صاحب گاه شنو

گر کی صفی کرد در صح و د
من گفت بر نیام نامه ابلیس
از بهشت اندر افتش حوا و خاک
اندر این مرحله بیش است مرگ
ای ابلیس لعین سوخته خرمن تو
کشته و بوی کشته بدانه
جواب ابلیس معاویه را
بوی این آدمی میآید مرا
مرد مان کو نیاید از پیش
بس بر آید تو سکوت لب بگشا
تو ز من ای جزای ای سلیم
بل که لعنت کنی ابلیس را
مرد کی از سبزه بر پیش نهاد
جنگ لاکش نیست بهتر صلح
مرد کی کرد و پشیمان نشد
تشنه بر خاک و بر آب
مرد مان خلق خوش
جواب ابلیس معاویه را در تحریص او بر اغوای خلق
داد سوی راستی میبرد راه
کشت خود را تخم دیگر کاشتند
ای خیال اندیش بی اندیشها
تکیه الصدق طمانینة مرد حق
راستی دانه ام دلست

جوش نخ وی ز دوغ خشت
ز زنی بر سنگ خارا آتشی
جوز پنجی در خود آن ابلیس را
دام بر خار آشیانی تو مرا
شنگ اسود آتشی و خشم
شاخ بر من منه کز تو بهتر
خلق خود بر من منه مرد را
راست گو تا وارهی از شر خلق
گر نه چالاک و گر چه کرد است
بر مدد خشت خشت
آدمی کو غم الاسما بخورد
مرد خدا نا طلب پیرو دی
مرد مان او بنده و درخش
زانکه بخت او بخفته او بنی
جوش نخ وی ز دوغ خشت
ز زنی بر سنگ خارا آتشی
جوز پنجی در خود آن ابلیس را
دام بر خار آشیانی تو مرا
شنگ اسود آتشی و خشم
شاخ بر من منه کز تو بهتر
خلق خود بر من منه مرد را
راست گو تا وارهی از شر خلق
گر نه چالاک و گر چه کرد است
دل نیابد نور تا نبود صفا

دست کرا نی کلیم سینه شناسد
دیگ جوش بر فتان نیکنم
نیست دستان و فسونش را اجل
مرد حق را از وزارت هوس
چون علم نبود زبان بی نمی
نشنوه ادراست با او مرد نیل
تیغ نازی کرد آلت سود
گر تو از سر تشنگی باز نمی نمیس
تب کیرد طبع تو مختل شود
گر بود در صوی او نیز بیرد
میل او بر جشم خلقت کور کرد
نفخ او بر تو زند هر دو زمن
مر مگس را چون کند عنقا شکار
مشنو ای جان گوش را زنهار زنهار
خلق گوید تخم خلقت را درست
کم نشاند جنگ من
تیغ بر نیکان مکش بهر خدا
آب بر روی سبع نفروزد ز دوغ
کو نماند چشمهای آن

این چه زشت است و چه نازیبا نظام
من چه گویم این نه نقش است و نه رنگ
کف خاکی تو با خود نازیی
لیک زین نازی نزیبد حال آدمی
توجه گویم من برادر هم ازین جا
خیز و خود را زین صفات زشت پاک
واصلان چون خویش را در آینه
زان صفات خود همی بینند پاک
هست بر سنگ آب بازآیینه قدر
پیش بینا نی دل روشن ترا
روز پیری را مکن شرمنده
شاهد دنیا مشو بهر خدا
آنگه اول کتب خود را
نقش خود را خوب و زیبا کن رقم
چون خواهد زآستانه باز خود
چهره از جمله بشوید آن زمان
کز درا رود زیبی و قصد آن کند
نقش خود را خوب و زیبا کن رقم
یک سئوال دگر افکنده ای
شاید اندر شکل قرآن آن بود
این چنین کز بازیی می با حشم
مسجدی سازند و در وی آن خری
خرد و دانا میروند آنجا همه
لیک تعریف جماعت خواستند
تا مبارک کرده باشد آن مقام
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا غریبی یابد آنجا چیز خویش
تا نگوید کس که مشغولی بخفت
تا شود شب از جماعت مجلد
لطف کاید بی ال جان از زبان
سوی لطف بی دغایان میروند

کفت من این نقش و نقاشت همه هم
این نشانت کز چیست آگهیم
ملک از وی نزیبد حال آدمی
خیز خود را ای کشیده هم ز کار
نور را نیبی در اکا ملک ذات
ور صفات ذات کم کن کز صفات
منع چند و رد و عجب از نعت
در صفات ذات گم شو تا رهی
کی کند اندر صفات او نظر
جز کسی کاندر صفات او فنا
پیش بینا نی سستی نی افی و نیستی
طاعت عارف کی او خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصگان
شاهد دنیی مشو هرگز بحب
هم کنایی کرده باشد آن نزیب
لیک آنگه دل بزیبد در وجود
تا نخست از وی نیاید آن نعت
باز سوی آستانه باز آ
توبتش بیند ان که جانی کرد او
این چنین است آن که گفتند آن حکیم
نعت خود خود را بزیبد در ازل

قصهٔ شاه سلطان و مسجد بنا کردن ایشان

بانیی می بایدشان اهل نفاق
مسجدی جست مسجد او ساختند
بهر این حاجت بر شاه آمدند
شاه فرمان داد تا آن مسجدی
مسجد آراستند پیش از آنکه
کاین سئوال حق برای رحمتی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازیاد ما نام تو
مسجد و نیکست و روزی چند نیز
تا فراوان کرده باشد این عمارت
تا شمارد در بن شب بیشمار
تا نگوید کس که مشغولی بخفت
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو چو ملی شب دعی با ما بپا
ای خرد جانا کز این مخزن نیاز
تا مراد آن خود حاصل شدی
چون سبز و پرگیاه تو دای
خوردن و پرورد ن فرمایدی
گاه تو را بیاد ها بپروبی
بشکند بی ان قدم را شکنند

مرگ لشکر شکسته میشود
مرده در پیشت خفته میشود
رو مگردان چون بپیند زخم ها
زخم او بشکند پشت ترا
این نه آنست و فراوان میشود
در سئوال حق خموش و ساکن باش
فرستادن پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین
آن سئوال مهربان از هر کسش
بخشیدنی آن جماعت را نگر
تا خود آن کرمان چه نشان می کند
یک یکی را ان جان بخشیده
صد هزاران هدیه می کرده بدان
جشم جانها بر آن هر دم از محبت
من نشسته بر کنار آتشی
بیخود و از خود و شعله بس خوش
چون بر آن شعله دوان گردد رسول
یعنی حق نگفت مشغول شو
نقطه سیاهی چون به رویی خود
یعنی این کی جهت تو ساده شود
نقطه سیاهی تو نیی صاحب سئوال
فضل حق کی شامل حال تو
کف بیفشان کز تو ای بیکف نیست
تا جهودی از نشان آگاه گشت
دست خشک خود بسوی حق مکش
زین سبب چون بنگرد هر گه که او
بادهٔ یاران ز خمخانه بجاست
چون بیاید از خمخانه شراب
کف عشق کاملان پر جوش کن
علت ایشان علت ها شد بکل
چون نشانی جمله از اسرار دل
کف ایشان بیخ هوس را بر کند
سرنشانی مصطفی اندر رسل
تا کجا گوید ز رنجاهای تن
چون ندارد مرد کز دین و وفا
تا خود او سوگند کین نی علتست
شرم ناید مرد را از کذب و مکر
راست تر از اجابت سوگند را
صد هزاران مرد کز بهر فتوح
کف بیفشان هر که سوگند شما
امتان را تا مسیح پاک و حید
اندر آنجا ذکر و صدق و پایه
کف بیفشان هر که آواز خدا

مهر برگوشش شما نهاد حق — تا بآواز خدا نارد وسق — کمتر صریح آواز حق می‌آیدم — همچو صاف زده‌ام می‌پایدم

همچنانکه سوی آسمان روی آخت — بانگ حق بشنید کاو می‌سوخت — از درخت انی انا الله می‌شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید

باز نور سوخته نامی جوامد — چون خدا سوخته را خواهد کسی — کی نماند پیر بانگ پیکرے

انکار کردن اصحاب پیغامبر علیه السلام را و بهانه گرفتن

آبگی یابد نبی پیدا ز وی سوال — در دلش انکار آمد آن نکوال — کین چنین برلب بسی دیدم بسی — بیشه شیران بر لبش پر سیمیا

کو کرم کو ستر پوشیدن و حیا — صد هزاران عیب بر اشکم انبیا — تا گشاده دل نه‌ده استسقا کرا

شوخی بازی با اصحاب تقا — کرده‌اند این جوعیان نسبت بحق — هر دو اکذب بر کفران مصر

دل بدستم نیست چون بدهم بحشم — خورده‌ام زاسوزی‌ای دم لقمه‌ئی — مسجد ایشان شتر گر بخورد

سنگها شش ماه صلت جانها — دوده در طشت شد و خلش نرفت — از نبید دوغ نوزاید حیات

اندر آن بر دوده شاه و میکند — گای خدا ایشان نمیکند — گرگ از سوزا یاشتر چرا

گر بگاو این کوشش آن قوم چیست — تو بگو که دود چون بیرون رود — صاف از صاف یک دیگر می‌تند

صد گر آسته بگر آن قوم چیست — از نفاق خود دوبین بودند — صوف پپ دگر کرده بر قفا

چون آن اصحاب فیل آمد حبش — کعبه گردند از قبل آتش زنش — گشته گردند از انا انعام

تر سیدند از بلای او خود جمله — نیست الا چیله و مکر و دستان — مر صحابی را ندیدند این چنین

واقعات از بانگ کوهم یک بیک — پس نشین گردند صفها از نهیب — یک نی نرمم نگشتند از بیان

شرح این بقعه نی چند و نفس — بی محک آن خود را کی زند — گفت قرآن چو صلا در سوخت

در بیان جواب انکار صحابه علیهم الرضوان

اشتر ها گم کردی و خشمین شدست — باز گفت بگر بخنده در پرده — جوں بپایی چون ای کاهلان

خانه چون بودی تو گم کردی — آمده و باره کردن کاردان — بشنه نوزان پیل کشته خلق

بیده بودی سوی آن سوراخ تنگ — کاروان شد دور و تو در کوفت — تو ای اشتر نوران پیل کشته خلق

گاه مسلمانی کی دیدست اثری — جسته بیرون از هزاران آدمی — سر کرده گوید نشان از که شنم

باز پرسیدش که ای مرد خدا — در دلش خدمت بیفکند از هوس — گاشتری دیدم عزیز مصر شد

آن یکی گوید بدیدم شتری — وان دگر گوید بدیدم جفتشان — آن یکی گوید نشتر یک شتر بود

در ذکر احوال عاقبت و ارشاد کردن پیر مریدان را

جان از برای مژده گانی میدهد — جسته بیرون از هزاران آدمی — سر کرده گوید نشان از که شنم

همچنان کز مرگسی در موصلت — صلتی از نوع دیگر گرد و شتر — اشتر گاسنی دید و ان سوی لطف

جان از برای مژده گانی میدهد — جسته بیرون از هزاران آدمی — سر کرده گوید نشان از که شنم

همچنان کز مرگسی در موصلت — صلتی از نوع دیگر گرد و شتر — اشتر گاسنی دید و ان سوی لطف

فی الحدیث مصطفی را صاحبان — سیکنه موصوف چشمی بهشت — وان دگر گوید بدیدم جفتشان

گر بیابی مژده آن را صاحبان — مرکب اندر باغها آن جفت گشت — تا گشاده دل نه‌ده استسقا کرا

گر بیابی مژده آن را صاحبان — مرکب اندر باغها آن جفت گشت — تا گشاده دل نه‌ده استسقا کرا

گر بیابی مژده آن را صاحبان — مرکب اندر باغها آن جفت گشت — تا گشاده دل نه‌ده استسقا کرا

گر بیابی مژده آن را صاحبان — مرکب اندر باغها آن جفت گشت — تا گشاده دل نه‌ده استسقا کرا

امتحانهایی ز مستان و خزان
تا بدیدآرد ز نیسان خانک پر لعل
شخنه تشنه بر کوید راست کو
شخنگان از لطف کو در جوش شکر
آن بهاران لطف شخنه کر نبات
پس بهاران از برای امتحال
حق تعالی کرم و سرو و ریع آورد
این وعید و وعدها را کیمیاست
پس بمک خایش بکرید ابر
شیر دوای خر هویت را ز شیر
کر ز توان حکایت رو بست
تا بپذیرد طبع شیر او روش
اشتری کم کرده ای معتمد
دانکه اشتر کم نکرد او را ز جوی
تا در اشتر بیند او بنماید
هر کرا کویی خلایق را ازین
آن شفای جان بحضرت شد روا
چشم تو جان کرده و جانت دوان
این بزرانی باشد و قدر و جلال
تابد بدآرد ز نیسان خانک پر لعل
شخنه تشنه بر کوید راست کو
شخنگان از لطف کو در جوش شکر
آن بهاران لطف شخنه کر نبات
پس بهاران از برای امتحال
حق تعالی کرم و سرو و ریع آورد
این وعید و وعدها را کیمیاست
پس بمک خایش بکرید ابر
شیر دوای خر هویت را ز شیر
کر ز توان حکایت رو بست
تا بپذیرد طبع شیر او روش
اشتری کم کرده ای معتمد
دانکه اشتر کم نکرد او را ز جوی
تا در اشتر بیند او بنماید
هر کرا کویی خلایق را ازین
آن شفای جان بحضرت شد روا
چشم تو جان کرده و جانت دوان
این بزرانی باشد و قدر و جلال

تاب تابستان بهار جوبجان
مرده از دیدست این خاکدژم
آنچه در دی ناشن و او در نکفت
تا بیان قهر و لطف آن طبیب
وان قران تحویف و تهدید خدا
زانکه نای تیغش دود و خشم غل
پیشه های خدایی شیر را
جمله بر نقشه جان ظاهر شدند
بر زمین یک دو سه کاه سخت
در تقابل امتحانها دیده
تا بود دستور این شیر خود را
چو موسی شیر را نیز کرد
پس چنانچه بر فزاید شر خشم
یک زمان این نکیرد نشانهای حیات
کر بلی من هم شتر کم کرده ام
او نشان کرد آن نشانها را درست
چون نشان راست کوید بی شبه
راحت اندر عرض محنت یافتند
پس بکوید جمله کفتای ای عجب
چون نشانها داد کوید شرح خویش

تا بدیدآرد ز نیسان خانک پر لعل
شخنه تشنه بر کوید راست کو
شخنگان از لطف کو در جوش شکر
آن بهاران لطف شخنه کر نبات
پس بهاران از برای امتحال
حق تعالی کرم و سرو و ریع آورد
این وعید و وعدها را کیمیاست
پس بمک خایش بکرید ابر
شیر دوای خر هویت را ز شیر
کر ز توان حکایت رو بست
تا بپذیرد طبع شیر او روش
اشتری کم کرده ای معتمد
دانکه اشتر کم نکرد او را ز جوی
تا در اشتر بیند او بنماید
هر کرا کویی خلایق را ازین
آن شفای جان بحضرت شد روا
چشم تو جان کرده و جانت دوان
این بزرانی باشد و قدر و جلال

پرسش قوم کلیم آن راست کو
زین نشان است قوم حق بی بر نشین
کوز بیابان تا قرار و خانه چیست
بهر کوبیده و این پرسیده او
منتهای هر کرا آن شر شاقست
آن صفت شه تخت چون هر پیر
بعد زمان شاه و بی نماز کرد
کفت آنکس را که موسی دید راست
تو ندیده وصف او بشنیده
تا نکوید مرد حالت کی شود
تو دولت در زمین بیکانکی
تو دو موسی خوانده شد در دیده
این دو اشتر نیستان یک اشتر
خلق اصطلاب باشد راستا
بهر این فرمود پیغمبر که آن
بس بسی فرعون کاندر کشته
کوش کاندر شت تو ای بی ادب
در جهانی پیش چشمی کرفت

بوی برد و کفت اشتر بر کوکو
بوی بر کوکو و اشتر بر کوکو
اشتر کم کرده ما اسم اوست
او ز بانها و ادبها آکاه بود
اشتر خود را ز آواز و بکر پاخت
اشتر خود را ز آواز و بکر پاخت
جسم موسی ناقه خود بار کرد
کفت آن صادق ز بانکه داشتی
جسم خود دید آن خود شد شیخ
آن نبد بیکانه اثبات شکر
مر مرا جذب صفاتی کشود
خود چه بیکانه بی پنداشتم
چون ندارد دیده کان خانه خود
کرچه باشد این ز کوکان خانه
کفت آن نبود بیکانه کسی ازدست
خود چه بیکانه بی پنداشتم
چون ندارد دیده کان خانه خود
کرچه باشد این ز کوکان خانه
کفت آن نبود بیکانه کسی ازدست

پیش کس کو را صاحب اشتر کفت
بوی صاحب اشتر کفت ای مه کریم
اشتر کم کرده ما اسم اوست
او ز بانها و ادبها آکاه بود
جون پدید آمد نشانها ز و درست
آن صفت شه تخت چون هر پیر
کفت آن صادق ز بانکه داشتی
جسم خود دید آن خود شد شیخ
آن نبد بیکانه اثبات شکر
مر مرا جذب صفاتی کشود
خود چه بیکانه بی پنداشتم
چون ندارد دیده کان خانه خود
کرچه باشد این ز کوکان خانه
کفت آن نبود بیکانه کسی ازدست

واقعه بین حالت اشتر بکوست
کر کز اندیشه این حیران شوی
آنچه او دید و شنید و کرد و کفت
کر بکوید شرح این حیرانی او
آن او بخش است کاندر بیخودی
کاه کاهی بیخودی بر وی زدی
جون بدید او بیخودی و بیهوشیش
او ز بیخودها و حیرانها بجست
او ز بیخودها و حیرانها بجست
کر بکوید شرح این حیرانی او
آن او بخش است کاندر بیخودی
کاه کاهی بیخودی بر وی زدی
جون بدید او بیخودی و بیهوشیش
او ز بیخودها و حیرانها بجست
او ز بیخودها و حیرانها بجست

آن را بحال با تو ای نازنین مگو
کو را دو آن شاخ راهی گرفته
بر طبل چرخ جنگی بزند

چون غنچه باز نکند دل از سخن
کشت هر کی به از پی خنک تنی
دو بی شکار خود را داده

یک سواری با سلاحی بر نشست
روبجان بر بسته نا آورد دل
عاقبتش جنان خود کار دل

حکایت در بیان آنکه سلاح جنگ و ادوات مصاف جنان کند که ظفر حاصل
بیشتر اندیشه پیشه باید ساخت

تیر انداز نی بحکم او باید
بین خوف او کمانه او کشید
آزمند نیزه سوار شش نگرد

تا ز اول سکر تو در نیستی شکست
گر کمر در وقت چنگ از پر زنی
گر نگیرد کشتی او در شکست

بس کسا را کاین چنین پیکار کشت
تن جناح دی کا بد دانی درشت
آن پیکاده او را انگشت

گر چو شی تو سلاح ریسمان
رفته جانت چون بنا شی از آن
جان سپر کن تیغ بگذارانی

آن سلاحت جمله و مکر تو آن
هم تو تنها نه و هم جان تو خست
هر کرا می بینی او از بی عمل

چون یکی لطف تو می بر من فتن
ترک من کو می طلبد لب از تنم
جون بسیار کی تیغ بر تو آن

چون بنایک کوی تا علم نه
یا آنی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب اصول

چند و مکر امتحان و عقل تست
حکایت در بیان آنکه صاحب سلاح چنان سلاح نباید خواست
مر کرا شد متود در قتل او کوشید

یک سواری بار کرده اشتری
دو جوال نفز از بهر وی
او نشسته بر سر هر دو جوال

از وطن پرسید آمد و خویش کیست
دانداران پرسش کین سوی
بهر نانی کوشش کین سوی

گفت اندیک جوالم کاه هست
دو دگر پر کی نه توت و نشست
گفت چون تو بار کرد ای این سوال

گفت نیم گندم آن سنگ را
دو دگر پر از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال دوم شتر

این چنین نقل و تنبل کی توان
تو چنین غافل بیان پیاده و
رحمتش آید بر حکیم و خشم کرد

شب ز اول تا بروز آخر بخواب
این چنین غافل کی توانی ساخت
شب ز اول تا بروز آخر بخواب

بار کشتن کی حکیم خویش کش
بگذارد حال و اندیشه جانم
یا مزوری یا شی بر کوی ست

گفت تا بر نه تو هم از عاقبت
گفت از کو دکان و کو دکان
گفت از بهر آن تا بر نهاد

گفت نیت حیرت یا دی زدگان
نیست قوت و قوی خود نه تمام
گفت از بهر آن تا بر نهاد

گفت بین نفرت پیر هم نزده
بنوان تو نیی شهاره و مجروب منه
کیسای چنین شاهره تو نیست

بگذار جهاد و باشی هر مگان
نیست عاقبت زر تو نگین در جهان
گفت البته نیست باد جان آن

پا بر سته سر بر منه می دوم
هر کرا نی میده خدا بگذارد م
هر از بن حکمت و فضل و منن

بس عجب کشتی گرفتن دارم
تو بیا و مشوی تو بر پیچم
دو در بن حکمت شوخ و منن

یا تو آهسته و من می سویم
در نیاره پیش من و اپس شوم
یک جوالم گند هر دو دیگر یک

اصل هم بس بیار کی حق ست
گر تو نوانی کی شتاب تم کشود
جند کی از تو حکمت کم شود

حکمتی کز لطایح خیزد و ز جمال
حکمت نیز نزاید ظلم و شک
حکمت دینی بود نو نگ

دو جهان نیز یک آوازند
بر تو دو د و خویش بر خویشان
صد آموزان حکمت اموخت

صد هزاران نکته دانا سوخت
نکته آن شد که بگذرد بر حق
نکته آن شد که بگذرد بر حق

شاه آن شد کاز تو خوشه بود
نی بخون با لشکر شه شود
تا بماند شاهی او پاینده

حکایت بیان کردن ابو حنیفه رحمه الله علیه مر ترک را

تا نه از بیم تو ایم او هم
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بهر کان شیخ بود

دانی خود بسته و خشم اندر دلش
سگ او بگریخت و بفتاد و خلق
کو را کرد آنجا ملک بگرفت

خیره شد در شیخ و اندر دانی او
سیزه بر وی سوزن خود کوفتن
شیخ از انکه کشت از پیش او

بنگر کرد او ملک حق تعالی را
بینت حق بر وی سوزن خود کوفتن
دل بکند و اید ای چاره دان

جون بجا آرد خوف او را بهر دان
که خدا از شیان نماز و حاجت
در صفت حضرت حاضر دان

بشنو ای ترک ادب بر طاعت ست
پیش او ای ادب بر لطف
زانکه او شان بر سر ایشان ملک ست

تو بیکبار مشو گوران بجه
یا صفور آیی نشینی با بگاه
نازشوت را از ان کشش جلب

جون نماز خلق و خود و دل
بر گوران و دی را میزان جلا
پیش سنایان رحمت بر دی دل

شیخ سوزن را دو در یا بگفت
خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی القصه

سوزن روز بر لب بحر ما

پس برآورده از دهان دریای حق
کز کجای شرح سوز نهای حق
رو بپوکرده و بخشش ای امیر
کمک ال بیا یاران ملکی چیز

این نشان طاعت است این هیچ نیست
تا بساط دهر دون بنگر تو چیست
سوی شهر از باغ شادی آورد
باغ و بستان را نگهدارنده

خاصه باغی کین چنین یک برگ از آن
بلکه آن مزرعت و ان عالم چو جو
برقی از وی سوی آن باغ شکام
بوی از نوروز جوی و گل دهد

تا کز آن بو جوز جنات شود
تا کز آن بو سوی بستانت کشد
راه نماید مرترا راه بیشه

جشم را جنات را پیدا کند
سینه را نور مبین پیدا کند
کف یوسف دان مصور بخش

بهر این فرمود حق در الصفوا
وآیما تر عیشی فی الصفوة
پس چرا نبود گزیده انبیا

قوت کیه قوت باقی شود
باقی را سر کی ساقی بود
دیدن دیده فزاید عشق را

عشق از دیده دهد قوت بقا
عشق را دیده دهد قوت و غذا
عشق را دیده دهد قوت و غذا

حق چو پیدا ناید از محسوس شود
تا کند محسوس را معقول زود
مستعار داد تن را تا بدان

جون یکی حس در رخ شاه جهان
باقی حسها همه بندهای اوست
جون یکی حس غیر فرمانبر نماند

جون خوشت از نکته یک گفته شنید
پس بپای جمله از آنش دهید
گشت بیخود رحمت صهبا بدید

تا دو آب خوشگوار و ریحان دهد
بو چو از انفاس طیبی جان دهد
گوشتان جان را بدین مژده دهند

کین حدیث قابل تاویلهاست
با نگهدار حقایق ره مبر
بی جهت بر ظاهر فتوی مده

جون نکو نگهم نیست تحویلهاست
وین تو تخم آید تخیلهاست
آن حدیث اگر باشد از ایمان

مرفکها را بیاشد از تو نیز
جوز کی دعوی میرود در جوزیت
مغز آنرا کی بود قشر آن بدست

جون شاخ در شد در تگ
دانه زان کیست آنرا کن نگاه
بس خلق تشنه تو فروغ چشمه

جسم عجوز استیش جان بجوید
بازگشت از روح مجنونی کند
جنبش مسیحا را بدان تشنی کند

این چنین گر زعقل آگنده است
ناگهان جنبشهای موزون کی کند
زانکه او جنبیت او زان سنه تو

فهم آید مرترا که عقل چیست
روح وحی از عقل جان پرورد
در نیابد عقل کان آید عزیز

روح وحشی مدرک ریحان بود
روح وحی انما بهشت تیز
عقل موسی بود و دیده خضر

زانکه موقوف است تا او آن شود
جون مناسب نبود ای خان خضر
عقل موسی جون شود در جشم خضر

نامناسب می نماید خان را
بش موسی جون بجوشش حال او
عقل موسی جون شود در جشم خضر

علم تقلیدی بود بر سر نهی
جون پیامد مشتری خود کی جهد
دانما بازار او بار نهد

لب ببند از صحبت اهل هوی
مشتری چه کاید آنجا مشتری
جز هوا و آب و گل را نخرد

آدم اندر جنت ما تا هست کس
در بهشت کس پس از آدم را فروشد مشتری
محرم درس خویش نبود هیچ کس

هوش گم در نکته و خاک جاه جاه
آنجنان کس پس از آدم نیابد
در فنون عشق و قال و قیل و حد

هوش گم در نکته و خاک جاه جاه
خاک و دانه هوش را جای معاش
مرعوات مرغکان را کرده خاک

تن هوش تست تا آلوده نه
نقد حاجت هوش را اعلی نه
زانکه بی حاجت خدا ندهد بتو

گر تو ای حاجت عالم بس
تا تو این بس حاجت الحاجات کو
گر تو ای فریاد رس باشگو

در بتوی حاجت افلاک هم
ست کردون را و دیده نی عدم
آفتاب و ماه و این استارگان

بس بگو هستا حاجت بود
نقد حاجت مر ورا آلت شود
بس بیابد حاجت ان فتاح تو

این نگهدار بر دو سر تیلا
حاجت خود می نماید خلق را
گوری و شکلی و بهاری مورد

جیج گوید آن مبید ای بس عجول
گو مرا آلت و ابزار تست تو حول
جشم تو هادست تو بی مر گو بروش

می تواند زیست بی جشم و بصر
نابینا نیست او از بصر در خاک
بی جشم تو زی او بروی بدیده خاک

بعد از آن پرسیا به دور فی شود
جون تا یک جابت کرد آن نگار
سوزنان در گلشن بیگانه شد

کار را نانده مرا از دست تست
ای گنده دور فی نا دوخت
تو یکی بینی فی تو بر دوشی

پر تعلق جان جانی زانکم
جه تعلق تخم را با شاخ و برگ
جسم جوی و روح آب جان جانست

او ورا دانند تو کو بیچون تو
او ورا دانند تو کو بیچون تو
گر تو بینی سیر آب از جا مکن

مست خاشاک تو سوی آب کم
تو بتو در بیست بدانگشان یکی
روی آب جوی نگذارد روش

قشه از بر روی این آب روان
آن ثمار باغ چون شد دوان
قشها را منگر اندر باغ جو

گر تو بینی رفتن آب حیات
بنگر اندر جو و در سیر نبات
آب جون بنده حیات آید بکس

حکایت در بیان آن که تجلی حق سبب غلبهٔ حالت است بر صوفی

صوفی چو صبوحی نداشت شیخ ز راهش برداشت

شیخ دو رکعت نماز کرد و دعا آغاز کرد

هر نفسی بسیار کرد یاد ز یاران خویش

شیخ ره آورد سوی یاران خویش

گریهٔ خلق فزون شد ز حنین

خلق مسکین تر ز اندیشهٔ یک

سوی بسیار بسیار گریه می‌کند

رو بر آنها کرد تا چه جهت تواند

چون جهت کردی تو ناگه دو تا

پاسبانان بر خوانها گماشتند

یا ز غربا مان یکی سیر ندارد

پس بفرمود آن شیخ زاهل آن

آن سوالات و جوابات بگم

از نهفته دریش تو میراث داشت

با شتر آن جو نبشت ستم

در جوابش گفت شیخ محترم

چون ورا بخشید حق ملک و سلطنت

آن یکی تا مسجد آمد خشت دید

گر مرا آن دل دهد امروز حق

حکایت در بیان آن که تجلی حق سبب غلبهٔ حالت است بر صوفی

ترا ز بیم صوفی ز جوی می‌نرست

در خرقه‌ش فتاد ترسی چو خفته در گمان

در خیمه نیست جوی صاحب کیف

گفت کز صوفی نه خود را بر کران

گر ز هم حالی کسی آید سماع کن

هر خبر خرقه مورا و سماع کن

خرقه‌ش در دم بدرد آرد ز هم

بر خرقه‌ش هزار خرقه مژده است

هم خرقه‌ش آید از گفت پاک

آن خرقه‌ش با خضر آید شتاب

چند گریی او بسیار گریه می‌کند

هم سیه‌پا بسیار گریه می‌کند

عاشقان و قصهٔ گفت تو اند

در قفس و در سیه‌پا بسته‌اند

گوید او سر طهارت ده مرا

در زنی خونابهٔ جان می‌شود

بامدادی پاسبان خانقاه

جان فدای یار را نظر بر گاه است

زاهدی آن خانقاه خاص را

در ز جو آن گرگ تا ترو او سطاد

عذرها با آن غرامت کرده‌اند

چون جوابات خضر خوب آمد صواب

گفت شیخ او را که از بهر خدا

گفت او سطاد بر گفت

او جواب شیخ خود را باز گفت

یک باشه چون شراجو جو

یک واسطه ترم جانست

او اسیر حرص مانند ملت

در خرقه‌ش آید از او سطاد

مرز نهشش کرد و بگذشتم فنی

تو چه دیدی کفت نماز آن حول

آن یکی در راه با مرد فنی

وان دگر جان کند تا یک زمان

اول و آخر بیاد آن

در معنی گفتها او سطاد یابان

ای غایت جوی نوازنده دوست

گل بود اورا بیانه مشرف

دل در آخر تا نگردی مکتفی

گفت کمکان را ایمن مدار

هست در هر شوره کلی زاد

رفت هر یاران شد زا چیز

باغ تو پیشه گر شود یکسر تهی

زین سخن هرگز نگردد مبتلا

آن صدر چیزی و تعلم خاسته

زین حبیب ال خدا باقی بود

خلقت من خود ابر ماند بیکی

خوب چیزی خواهد و خود کم دهد

قسم من خشت دام بد اوبان

سنگی پیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که چیزی باقی تم

تا بیام تحتی عرب الانام

چشم من خشه دلم در خشت باب

مرد را راح خوب یا یک بیت

حسن ارا نه داده علم استقلال

تو ز خشت خود مکن در من نگاه

بر تو شب رحمی حال هم چو ما

بیش مشغولی هر اکشته مرا

پای تو بی گل مرا گل کشت گل

بر زمینم با تو سا کن در گل

چون تو بی گل مرا گل کشت گل

هم نشست من نیم نیاز است

بر تو زاندیشها پاک است

هر دم بر رخ هفت چون زحل

ملکم اندیشه ام ملکم مرا

زانکه من اندیشها بگذشته ام

خارج اندیشه پوشان گشته ام

تا حدا خود را بداند خویش

بلکه حقان بخش اندیشه

زان سبب خشنود ان قوم پریشه

تا حدا از یاد آیم اندر حین

من چو نوح اندر میان قوم خویش

گی بود بر من مکن ات بس

پر من هفت بحور ان محیط

بر هم بحور طیور الفضا

نه دان کو را بی تو عمر بیک

بیست هزار پر ادیه

چون کند تو بیشه و اندیشه کم

ترک آن کو را بی تو عمر بیک

تن خرد جان را چو اسب تیز رو

شیخ و صنی بهر فرق مخلص

بر کرده و نقشه خود حلال

پیر چنانست کم عقلی مرا

گر ز هوی آسمانی جان یک

این دعوی گفت معقول آن یکی

گر بگویم نیم شب پیش تو آم

بر هوی خشنای یک خرد خود

پیش تو خویش و دعوی بیک

قربت آوازشش گواهی بیدت

گر من ام ترا یک یاری می‌نهد

لذت آواز خوشش و نیز

وز دم الموسوم اخوه بالهدهد

عزم رفتن کردن هدهد با سلیمان علیه السلام و وداع نمودن با اخوان خود

عزم رفتن کرد هدهد با سلیمان علیه السلام
جون فشردن شیره و دانه شود

جون بگفت این را سلیمان با خواص
جون فشردن شیره و دانه شود

جون بگفت این را سلیمان با خواص
عزم رفتن کرد هدهد با سلیمان علیه السلام

جای زاهد اشک بود و زعفران / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان درماندند از وحدتش / وان سلامت در میان آتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز نقش و بجوشد آب دیگ
هستی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را براز باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خشوع و با تضرع و با نیاز
مانده بود استاده در فکر دراز / با حبیب خویش میگفت راز
پس بماندند آن جماعت چاره ساز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کالبدش میدوید از دست و رو / جامه اش نیز بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که این آب از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / نی ز چاه و نی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارست ما / تا نیزیم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / کای اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی زان بیابان خوگرم / تو ز بالا چون گشودستی درم
ای نموده تو مکان را لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در کوه و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشوده مشکها
یک عجایب در بیابان وانمود / ابر چون مشکی دهن را واگشود
یک جماعت زین عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمای تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی
بحمد الله ومنه وسلم
تسلیما کثیرا
تم

الحكم بنوره الله يقوى بها ارواح المريدين ترقيه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة القلم وجاسم عن شائبة الريا وعلمهم عن شائبة السمعة ويرتب اليهم ما بعد عنهم من علم الآخرة ويسير لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الابتداء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين واداره الملك الذي الرحماني الله الحاكم على الملك الدخاني الذي كان اصل حاكم يسمى الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فاذا فك الملك الروحاني حاكم على الملك الدخاني والشهب الثاقبة والنور المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه المطهرة فتح الله بها عباده وزادهم فهما واقدارهم كل قادر على قدر نيته وفتح ان شاء الله على قدر قوة اجتهاده وفيض المنشي جل زاده ليتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر استطاعته وفيض الجود عليه ما عجز عن فعله وكل مستمد الآله في المغارة لا يقصر به عن طلبه ومعرفته في الجهاد ويجد في طلبه آمنة الجود قبل ان تخطفه المعائش بالاشتغال عنه وقوته الله والحاجة وتحول الاعراض بينه وبين شرع اليه وان يدرك العلم موشوشا ولا ادراك اليه فاقة ولا مصرف عن طلبه ولا عائق على نفسه ولا مختم بمعيشة الا ان يجود به ويجوز على دنياه وياخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة والنفوس التي لا تكسد ولا تفوت كثيرات الاموال والاموال الجليلة والجواهر الكريمة والصنائع النفيسة شاكرة الفضل معظمة قدره مجللا لخطره مستيقنة بانه من خزانة الحفيظ ومن جمل يسكثر القليل ما يرى في نفسه يستقل نيل العظيم من غيره ويعجب منه بما يراه من نفسه والحمد لله رب العالمين العالم العالم ان يعلم وان يعلم ان يعلم ما علم ويرتع بذوق الفضل في الدنيا ويعجب من بلادة اهل البلادة ولا يجلس على اهل الفهم

كونكه كنتم من قبل فرانه عليكم بجانه وتعالى على قاموس الملكوتيين وسرك العسكر كس وتنبيض الناقيس وتشبيه التنبيس وسوء انجام المنكرين وكيفيات اوائل التوحيس واوائل الحمد والله على تفيض هذا الكتاب المثنوي الاتي الرباني وهو الطويل والمتثقل والطول والمل الاسيا جاء ما الخلصين يطلع رغم جنب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فرع تدبره ما تلوناه على الذين يتلونه حق تلاوته ان الله سميع عليم

ای بسا آتش حسام الدین	این سیم افسر گرشت شده	بر کشا گنجینه اسپار را	در سیم در خرسل اغذار را
تو نشت را قوت حق میدهد	نور خوارت و زخرو فی کان جهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نور قندیل و دیده ور و عون بود
شب گروهی کین چنین تابان بود	مدتها طالب و دانستی تمام بود	تو نشت چون زطلع نبود	بود از دیدار خلاق وود
چشمها جان تو نشت جان شد	هم زخمان از نظام دیده شد	چشمها را هم نور آمد نشت	آنرا روح و از ملک کیرد نشت
جو کیا مه صوفی با صاف خلیل	نور دانش بر دهن کند چون خلیل	کرد آتش بی تو هم بر تو سلام	ای خاصه در مزاجت ای خام
نور حق را ظاهر و باطن تمام	ور مزاجت بر تخالف هم بدست	ان مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون منبسط
ای ابراهیمی صفت ای مام خلق	تخت بشکن آتش غار و جان خلیل	ای بسا آتش بجز تن را تو	چون نشد شک اعدا را تو
کو بطور اندر تجلی جان بداد	آتش می کو نشید لیکن شاخ شد	حمار و کاسه و مشق الخیل	ان ایم من جبل متقص الجبل
نور بخشی آید از بهر کس کس	خلق بخشی کار ریز و انبساط کس	خلق بخشد جسم را و روح را	خلق بخشد بهر خصوصیت جدا
ان کریمی کو بخلق شوق	از زفاه و از زد و خلق حال شوق	تا کنون بین سپه خلاق کس	آنرا نیز ای خدا ایمن کس
کو شی تا کس نوشد اسرار جلال	کو جو سوی جد و زمان جاه و مال	خلق بخشد ذاکر الطف خدا	
باد خاکی را بخشد خلق و لب	تا کیا بخشی خود و اندر طلب	جون کیا بخشی خود جون کیا شد	کشت جیوان آنچه کنعان و دشت
باد خاکی آمد شد آکل آن نشت	جون جدا شد از بشر روح و نفس	نور آدم و افتخار جملها	کر کجو یم خود و شان کرد و ایم
بر کجا را بر ک انا نعام	و ایکا نزاد ایه لطف عام	بر ز قطا را بر ز قطا او بیدا	بر ز انکه کندم بی خدا بی جو بی

بسته از زیر دستان کی آن یکباره بیخ
گرد و یکسه پیش حسن آورد و زانو بر زمین
پس زانی قابد و خاطا
بر سبا سوسی و خشتا و آنی

نام کرد و پیش کی چاکر کیست
نامه او بیدار کی در دوم بگشت
اندرین گوید یکی زیبا درست
گوزنی آورده ولی پر نخشت

بسی ازان آمد زاد و خیل او
هر شود از دانت از امر خدا
وی آنه سوی زن از دار کر
گرز اصل این حکایت این بست

صحت یا نه کز گوئی یاد آر
تا کنون اشتر نخواستی آشنا
بر تن موسی نگرد آتش شد
زندیق ای خاطب اورا بوش

بسی صبح آن زن از آن بیشه شد
باز تاز ان کز ان داشت شد
یکسر زین بنگد یا نه خوف
یا مرا آن باز کرد به آن طرف

باز وی آمد کر حوالیش نگی
روی در اینه نه از نه مرکبی
من مرا با تو رسانم روسیه
هر طرف دیگرش کرتا خطا

مادرش بداخت مادر را بدل
کار را بگذار صنعت اعظم کیل
جلدی چند هم بر ساخت پیش
این سخن با زان مرد بگذاشت

صد هزاران خلق اکشت او بدان
موسی آمد صد خانه صد خانه رو
از جنون میکشت موچاپا چنین
از خیل آن کاکو بر چشم و بر چپ

آنرا و با تهمن فرمود وی صنم
گرد ان صحرا بر آمد دو بدو
هم درین بگرد ان بر گشت
یک نه و خرمن تو آمد بدو تمر

آنرا و با بود عصا شد آنرا
آن خود بود است شد بالا حاجات آن گیا
تا بدین زه ون گرایب النشی
آن گیا

گانی کی دیاست بی صنعت بدان
جلدها را با چسیلی پیش آن
جلدها و چار پا کرد آنرا دراست
بیش آن آمد جلدوات

چون رسید پیغام پیغامبر خدا
حکایت فرعون با علی کو در عقاب تعجیل آمد
بخوانده امد اعلم با درشت

آنچه در فرعون بود اندر حجت
یک اثر در بابت نجوش نخست
ای ربیع ان جلد احوال مرا

آنچه گفتم جمله اضعاف است
خود نگفتم جمله کی آنها درست
کرد تو کو بیند و هشت مد آنها

تو بر آن فرعون بر خوانیش تو
وه چه خواهد بود حال جان او
زین چه اضعاف اند از نفس تو

آنچه گفتم بیش از ان کی هست نیست
آنکه چون فرعون را دارد چنین
کعن نفس تو نا ناک نیست

یک حکایت بیشتر نا دیده کو
حکایت قربانی کردن موسی اسطاوانی را
تا بدانی زین دار سر پوشیده بود

مادر گیرد خاست سوی کودکش
تا با فسنه نا بگیرد بر کمر
گر گران و گر شتابنده بود

وحی آمد سوی موسی کین بنده ما
گیر طالب را و با او نیکو بر بست
آنکه جویان ست پاینده بود

گر بگفت آگه نه خاموشیت دگر
بر گزیدی گیره موسی تا شبان
گفت آن بیشتر اب او لاد و خویش

خشم خود را در دل خویش خورد
مر ترا آفرید تا خدمت کنی
چشم پوشید و بدید گیره خویش

از ره پرسش ای پدر سالار شد
روی جانب از بیابان نهاد
پس پرسانی فرزندگانی جان خویش

موسی آن سو گاشتابی آن سوی
سوی آن سو گاشتابی آن سوی
گوشش بر چپار امان نهاد

این چنین خوشش آمد بود بر زبان
جز و با گفته و در گل آن بیشه
بر گه نی بر گی نشان خلوت است

بگفتای خلق بر آمیخت
داد راحت و آبادی بخشت
مذ بحثای خلق ایشه و خاست

دوستان بهر خدا بر شش بنید
بوی بر از خود و گل ای شیم
بوی بر از خدا خدای حکیم

جمله ای گشتی آن آبدوده
مادیگر از بهر یاری مار جوید آب
بر یاری مار جوید آب

او چی خشتی کی موسی شکست
گرد کوهستان مر ایام چو
گرد دانش از شکل او شه پرچم

مادیگر امد زخستان شدید
مادیگر از بهر چیزان خلق
مادیگر از بهر یاری مار جوید

آدمی کو چست چون مشتاق آن
خویش را انداخت مسکین آدمی
از خود و نی آذر و شد در گی

خویشتن را آدمی زان بود داشت
بود اصل خویش بر بد دانست
وحی آمد چیزان شد ست بر خود

یا دیگر آن اثر ها را بر گرفت
سوی بیشه مادر از بهر گشت
اثر ها بی چون ستون خانه

گاه اثر ها بی مر او را آورد ام
در شکار بیش بی گاه اثر ام
او بی بر او گمان بر د ش یک

از سر ما و ز بر ف افسرده شد
زنده بود و مرده بود او نیک
جامها فسرده بود ای کو ستا

با نوای خوشه خشنود جان
نا بدید خوش جنبش جسم جان
جون عصای موسی اچا مار شد

پاره گاه تا چون مرد مان
گاه مار اژدها شاید شد
فرد و زین شو اندر از سوی فتد

چون بر انسه شان بر گشت سوی
آن عصا کرد سوی اثر ها
گو صایم بن داد و دی کند

در ره او حد اشارت پیش شد
مار او بیم را فسرین شد
یاد حمال سلیمانی شد

ابر بس مردم فرستاد آن زمان
مرحبا گفتند و بسیار احترام

دو جوان بودند سادات اشتهار
خواجگان اول سه شش چهار

سنگلی کابلی خود را ساخته
دامن به پهنه در خویشان باخته

صد هزاران جمعیش در جاذوی
کرده دو در محو کشته مشتری

از پی آگه شده در پیش آمدند
بر شه خاور قصر شه کوکبه زدند

شاه و لشکر چون بجا چار شود
زین دگرگون جلوها تمکان آمده

آن دو سادات را جوان پیغام داد
رستمی محرم دل ایشان گشاد

چون بپرستان صوفی زاد خویش
ملک مشکل او ورزان جاده پیش

بر دو شان بر گزاد و بنود و ماند
بس سه روزه داشت شان مهمان

گه دو مرد از زابه نگ آورده
آب و نیش بس نشگرف داده

تو بجای پاسخش او را بگفت
گر جوانمردی ز خاکی خاسته

هم خرد و آگنده بیهوده کنیم
خویش را بر کیمیایی زده ایم

از خلال آنچنم و زان آمیزشت
دانه گاو نیم و کرم مار اکشد

فاش و خلق گشتم و مشهور نیست
یک زمان تن پیش مشتی دور نیست

یک فشانی دانه تا نیم بسته
تا نشوید پند اشمار این خطا

آن زبان کز خفته باشد آن سخن
آن عصا گیرد و بگذارد بدن

از خلال آنچنم و زان آمیزشت
دانه گاو نیم و کرم مار اکشد

گر نبودی در خلال عصا راست
چارده سال خجالت داشت

گر بجان از خلال گیرد فشرده
سر بگردن آید خدا را گاه هست

جان با جوان خفته بیدار شد
خورد کوشش یا نه شد بهر دل

یکسه جوان گوهر بیدار شد
گرگ آنجا آمده دره گله است

جان با این سان عاطفت
[illegible]

مصطفی او ده و کرد الطاف حق
گر بهر دی نو نیفزاید بسی

من ندانسته ده و عالم را نخم
ما چنان از خصرشت ناخم

[illegible]
[illegible]

آنچه تو زین پیش پنهان می کنید
بوده ناز آمده پنهان نشده

من خاموش و پرسش می کنم
گوهر گرد آنم و در چشم عالمی

آیات با نیش ایم ما
تو سرشت ای فتح دریای معنی

[illegible]
گنج ما در کشته جون شده

تا عصا از بهر عصایی نرفت
تو نجیب ای شه بیارک خفتی

نطفی آنچ پرورش بیگنه
تو بس خفت نیز در زیر گنه

جان با با جوان گوهر خواب شد
گله را وی روشی و بی آب شد

جوان پیر سیده که خوش آمد خفت
مرده بوسید و گوهر شش او رفت

جوان بهر از بهر این کار آمده
طالب موسی ما چنان کار آمده

بر شبان او نه شان او دم زد
اشتاق شاه کان در ده زد

بر نواز جنس بیتاب و دو چشم
گر بره آن سوی تختان بگرد

خوش در خشش جله در زیر نظر
چون پیاده ده بر خواب بان

[illegible]
اجاب پیاده بر چشم دل

گفت پیغامبر گر خفته چشم من
گفت پیغامبر گر خفته چشم دل

[illegible]
[illegible]

جان ۱۱

شاه پیدارست حارس خویشکر — جان خدای جنگیان دل بی‌هنر

چون بپرده‌پرش کی خفته‌اند دراز — وصف پیداری ای بی‌هنر

اندکی چون پشه‌ترکرده تو سپاه — پیر روی عصا کرده بدست

بعد از آن شه آذوقه و ماهیگر — حمله آید آهن عصا را چیره‌تر

پس بخشان شد کرمت ارتماس — مرد و ان پیر بخفته در روی گور

بس برستند دندروی از ما زان — زانکه ای بیده حد حاسدان

مجرم شاهیم یارا عفو خواه — بعد از ان اطلاق و بخشان شد درست

در گذار از ما که ما گریم بجه — سوی موسی از برای عذر خواه

مش ما را خود تو دیدم ای ورا — ای تو خاص الخاص از کار پاک

آنچ باشد هر شمارا از فضول — ای ترا الطاف و فضل بی‌حدست

پیش تو عریان آمد آن آگاه جان — گفت موسی صنعتی را کم کنم

بعد از ان شاه گفت هین ای جانان — بعجبی سازید خود از اعتدا

چون گفت شش با جمال کردگار — جمع آید از درون و از برون

موسی صنعت همه عریان شدند — پس زمین بوسه دادند و شدند

گفت ای موسی بنده خاص ما شدست — داد شان نشتر عطای پاکبان

ذکر موسی بهر درویش یک — وعده‌ها شان کرد هش هم بجای

ذکر موسی بهر درویش یک — گر فزونی آید اندر استنان

تا قناعت مست از موسی شناخ — غالب آیم و شوا کاوشش تمام

گر تفکر در شیشه ای مرد حق — ماهرین فن صنعتم را پهلوان

ای تفکر مست کرده خلق را — پیش از ان خلقت همه عریان شدند

فیل اندر خانه تاریک بود — از برای دیدنش مردم بسی

زیر نشتر چشم چون چشم بتو — اندر ان تاریکیش کشف شد پدید

آن یکی گفت گوش او چو سپر — آن یکی گفت بر خرطوم او شتافت

آن یکی گفت پشت او تخت شاه — آن یکی گفت جو پر پاش سوا

آن یکی گفت خرطوم او چو ناو — گفت خود نیل چون چو بهای کرسیست

از تفکر کشف شان شد خلقت — آن یکی گفت اش لب کردان الف

چشم حس چون گفت هست تنگ — گفت یک بر گشتی و گفت اگر

جنبش گفت در یدار و درشت — گفت حی پیل و در یای عجب

ای تو در کشتی تن و تو بحر آب — تا بدانی کو ز آب آمد برون

موسی و عیسی گیا چه کاه آب — گشت موجود آ ز ای دانا بآب

این سخن هم نافذست و بایدست — آن سخن گویست ناطق آن کلام

هر یکی بر دشمان صورت جنس ان — بر مثال صورت جنس ان بتی

یک پیاده بیند آن بر شکل رخ — تا کی پیاده ازان گل بر کنی

چون حیات از حق بگیرد آن گلی — پس نمی گردد گلی و آن گلی

بشنود خوانده چون زر و آب کبد — لوت خوانده شد مرا و را داد

خود کشف حده کی شد بر حسیب — ای تو مر بی حیف را پذیر

چون ستاند دیبر چرکرده دلی — یک بی کرده دن مستر چون کنی

ما بهایی اندر ان با وقت تنگ — یک مرغی بر تو بر خواهیم خواند

مر بهاری خود پرستی تو مشو — این جهان چون پر خشت کاهم

ذکر چون نامه خاص ما شنید — بر بهاری خود پرستی تو مشو

تخت گیرد خاصها را شاخ را — ای جهان چون پر خشت کاهم

ای دعا حاجت غایت ترا
حجت قاطع کبوبه بود دعا
ای پسر از نان حلال مرا
جوں ترا نان نوکند بهره خدا

گر چنین بودی حکم عالم بدیں
یک دعا اهل کرد ندی بس
گر چنین بودی که یاران خویش
همتم گشته بدی چاکر

روز و شب اقده دعا اقده و ثنا
تا نه زدی پیچکس خ بر تخت
ای که شنیده دعوتم باشد یاد
لابد سازد کی توان دعا ای خدا

یک کورش بود کاه بود دعا
جانب نان نیابد از علما
این خاکی باشد از اسباب جنگ
خلق گشته این سلاح است و تفنگ

ور نکرد این دعا شرف نبود
کی گشیده این شریف خود بنگ
ای که این دعا شنیدی بیخ
چاره جستن ز شاه و علما

او دعوی آسمان سیاه کرده
کاو در دام باز ده یا حبس
ور دل من تو دعا اقده استی
ای خداوند کریم لطف خ

زید یوسف آفتاب دلفروز
من خاکم کرده ام چنین آزده
بنوازد خدا امید دلم
واقف است او که واقعه غیر تو

بنوازد اقای بنوشش بیخ غیر
بشنو ای سجده کنان جوی چاکران
چون دعا کند بیست اجابت
اقتضایش چو بر خلاف تست

قابل ان نیست زید و نظر
از خطا می مزن خام بشنو کم
چاره نشد روان بانگ جلیل
اقتضایی داشت و بر خلاف خوش

همچنان که تو نوزی شوی ان
بانگ آید سمیع او را از آن
ای که نوزی شوی ان
گر چو شمعی بسوز در پیش

تا نیاید ز تو دعا بر دوست
یک سال نباشد تا یابی از اثر
تو نوزی در احتی و سستی
تو نوزی در احتی و سستی

چون دعا کند بیست اجابت
گفتش می مزن چو آتش بر خلیل
هر جا که جدا از خویش بینی
هر جا که جدا از خویش بینی

همچنان که تو نوزی شوی ان
دعوای مرد مومنی خفت است
تا نه شد در بلاشان قهر خدا
تا نه شد در بلاشان قهر خدا

تو نه نمی چو شکر میشوی
خار در چشم سنگ کو بیشه
تو نه نمی که تخم ریزند
تو نه نمی که تخم ریزند

گلشکر آزمای کو بیشه
تو را از انگبین او بیتی نگفت
هر که خواهد جدا زنده و رانت
هر که خواهد جدا زنده و رانت

می کشد جون شرشتی جوال
ای فسرده دلی گران و ملال
گفت مقدار کی کند پوزاد
شد گوا هستی دل سودا

انتظار قوت جو شیر ژیان
نیز تقوی بار اندک خورشده
تا نیاید ز بشش تا زه خدا
تا نیاید ز بشش تا زه خدا

والسلام گفته چنین خوانی
هذیی یا نشنده بنده و حر
ور شنید نرنجد از سستی
ور شنید نرنجد از سستی

ای شنیده یا نشنده خواننده
ای شنیده یا نشنده نزد او هیچ نیست
دام از شیخ بیم نگ کرده
دام از شیخ بیم نگ کرده

چون خدا و شیخ این حرص کرد
خود بسوی ما کی کاه دوان
گفت کو دم خانه زین حرص ان دعا
گفت کو دم خانه زین حرص ان دعا

من دعا کو را نه کی کرده دم
او بخانی که بر یک آمده دام
گور از خلقان طلع او زنجیل
گور از خلقان طلع او زنجیل

گر بکی گور مرد نگوران شهر
او نیاز جان و اخلاص نیست
گوری عشقان کوری ان
گوری عشقان کوری ان

گور هم از غیر خدا چیا نیست
منتهای عشق ان باشد بگو
تو گو چیا نیست نگو را هم خدا
تو گو چیا نیست نگو را هم خدا

ای خان کو پر صف عدیق
خواب بنوی و کشتن بیکتا
مر را لطف تو هم جوابی خواه
مر را لطف تو هم جوابی خواه

ای خاند خلق تپه او را
از تپه اند کشاند مرا
آن دعای پچه هم باد نیست
آن دعای پچه هم باد نیست

هم گشتن و هم کن حق بگو
روح سوی آسمان کرای غلو
هشاشت و گو اند از عشق
هشاشت و گو اند از عشق

گفت پیغمبر چون دل مرده
روی سوی آسمان حاضر کرده
شیشه می آمی خط می نگفتی
شیشه می آمی خط می نگفتی

گفت حق ان بنده را رسوا کنی
گر جرم هم پسر سی چنان کن
غیر خلقان شرف شاه و ان
غیر خلقان شرف شاه و ان

پیش خلقان گر خواند قدر
بیش تو هیچ است ان جمع دوست
من می خواندم تنا با صد خیا
من می خواندم تنا با صد خیا

ای کو داد و نیی آید بدان
تو نیی ای که شبهای اند
جون نخواهی که دهم من ترا
جون نخواهی که دهم من ترا

گفت کو من پرستش کی جوا
بیش تو هیچ است ان جمع دوست
گفت کاو من خانه او در فنا
گفت کاو من خانه او در فنا

این چنین جست ان جمع دوست
گفت کاو من خانه او در فنا
جون نخواهی که دهم من ترا
جون نخواهی که دهم من تر

حق تعالی کین حمایت تا قیامت
هر کجا باشد چاپد عافیت
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا نجوشد آب از بالا و پست
تا نشوی تشنه حوادث را کرو
آب گیری سوی او وی کی کشش
ابر رحمت بر زند آب گوارنیست
تشنه باید تا بنالد مستطاب

هم در بیان آنکه بهتر عبادت بندگی است با میر صیقل و جلیه در پرسیدن

گر ذکی و حامه زرد آن کیست
این کی تو دی که دانکه تیه کیست
از چه حال چیزی علم نیز دانی
گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سر شاخ بلند زین سوال
چند نالد بانگ و شور مختلف
عبد عزی نزد ایک شاه عزیز
من ز عزی پاک و بیزارم ز بت
در سن بالغ گشته جوان صاحب جمال
آه و ناخ طفل و ماند بر کشیده
چاپلوسیدن به بین ای بوالهوس
آن کمال کش مرتب چاپلوس
مرغ دایی مر ورا ماند بسی
مصطفی بشنید از سوی خدا
وحشت آید وی ورا صوت آن آب
مرد و باشد وجود کرد ورا
سوده را بر بود ناسوده را
پس نگون کرد ماند سوده را
بس عجایب آن سوده را آورد با
کشف بین استان مرد سوفی

ز قدرت کرد هم این کشتی
من چو بیدارم شگفت بیچونی
این چنین شاهد مرا در کوی تست
هست در هر چشمی از هر موی تست
ای بسا هندو و ترک همدمم
گفت هندو نیز هم ای خواجه تاش
هندو و ترک و تتار و حبشی
چشم بگشا گر ورا دیدی بگو
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
گر نباشد عشق او عمر عزیز
عشق زاید تا ز هر دل صد عمر
عشق جوشد در دل هر بیدلی
عشق آن زنده گزیند کو ابد
عشق آن گیرد که او پاینده است
عشق آن ورزد که او باقی بود
عشق آن جوید که او هم هست شد
عشق آن باشد که او ناید پدید
عشق آن باشد که او ناید بکار
عشق آن باشد که او ناید بدست
عشق آن باشد که او ناید بدست
عشق آن باشد که او ناید بدست

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وذریاته اما بعد فهذا الطفل الرضاع
الی الحسن الرابع واحلی المنافع تمتر به قلوب العارفین لمطالعته کسرور الریاض بهبوب الحمام وانس العیون بطیب المقام
فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون وتهوی العیون قرة وعلی نفوس مسرة اطیب الثمار
لمن اجتنی واجمل المرادات وهو موصل العلیل الی طیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس
الرغائب مجده عهد الالفة مستهل عبر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن یعد وسرورا وشکرا لمن سعد تضمن
ما لم یتضمن جمیع عجائبات من الحلل جزاء لاهل السلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زاید علی تأمیل الآملین زاید لدوا
العاملین برفع الامل بعد انحطاطه وبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت بین غمام تفرق نور الاصحاب وکرم الاقتاب
واصل الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعبید وصید للمرید ولا یکون الا ما یرید شعر

وما شجانی اذ کنت ذا ید ... اطلل من برد یطیب النسیم
الی ان دعت ورقا فی غصن ... تغرد مبکاها بلیس الغریم
لسعدی شفیت النفس قبل التندم ... ولکن کنت قلبی فتح الی البکا
بکاها فقلت الفضل للمتقدم ... فلو قبل مبکاها بکیت صبا

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمتجرین بفضله وکرمه وجزیل آلائه ومنه وهو خیر مسئول واکرم مأمول
والله خیر موعظا وهو ارحم الراحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وهو خلف ورازق الصابرین والزاهدین
والحارثین وصلی الله علی النبی الامی محمد وسلم تسلیما کثیرا دائما ابدا

مجلد چهارم از مثنوی معنوی مولوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی ... گر گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا ... میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای ... می‌کشی آن سو که می‌خواهی بسته‌ای
مثنوی پویان کشنده فایده ... تا مرید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو بعد از بوده‌ای ... گر فزون گردد تو اش فزوده‌ای
میدهد حق آن روی مشتهی ... چون حسین خواهی خدا خواهد حسین
کان حد بود نه در ما مضی ... تا که کان اسوه آمد حمزه
مثنوی از تو ندارد این شکر ... مرد عاشق شکر گفتن بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر دهد ... فضل کن و لطف فرمود و فزود
زانکه شاکر را زیاده وعده است ... آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ... قرب جان شد سجده ابدان
گر زیادت میشود زان رو بود ... زر برای بوسه‌ها با هو بود
دلو ما چون زر تابان خوشیم ... حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کار را تا بالج ... ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود ... حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا ... که تو خورشیدی و این دو صفها
ای حسام و این ضیا یک نیست بس ... تیغ خورشید از ضیا باشد نفس
نور از آن باشد و این ضیا ... زان خورشید این فرو خوان ضیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پسر ... وان قمر را نور خواند ای پر هنر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه ... پس ضیا نه خود فزون آن جاه
این کس از نور چه شیخ خرید ... چون برآمد آفتاب آن شه مرید
آفتاب اعراض را کامل نمود ... عاجزم بازارها در روز نو
آنکه خواهد شد یکی آید پدید ... تا بود از غیر و از غیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین ... تا جهان را رحمت العالمین
یک بر عقاب هنر صفت جهت ... زانکه نه شد کاسه او را نقد و نیست
پس عدوی جان طرافت طلب ... دشمن درویش که برد غیر کلب
اینها با دشمنان بر می‌تنند ... پس بلا کن رب سلم می‌زنند
کین جهانی را که هست او نور کار ... از لب و دهان فرو آن دور دار
زاده قلابست خصم نور و بس ... زین دو ای فریادرس فریادرس
روشنی را فتر چارم بر زند ... کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
این بچارم نور ده خورشید وار ... تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کس افسانه بخواند افسانه است ... وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب حیات و مشکل خون شود ... قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن از جان و این دم در نظر ... شد مثل سرکه بر آن سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او ... حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبت اوستاد ... کم مبادا از جهان این دیده داد
آن حکایت که فتد وقت ماست ... گر قیامش میکنی بیچاره است
ناکسان را ترک کن بهر کسان ... قصه را پایان بده مخلص رسان

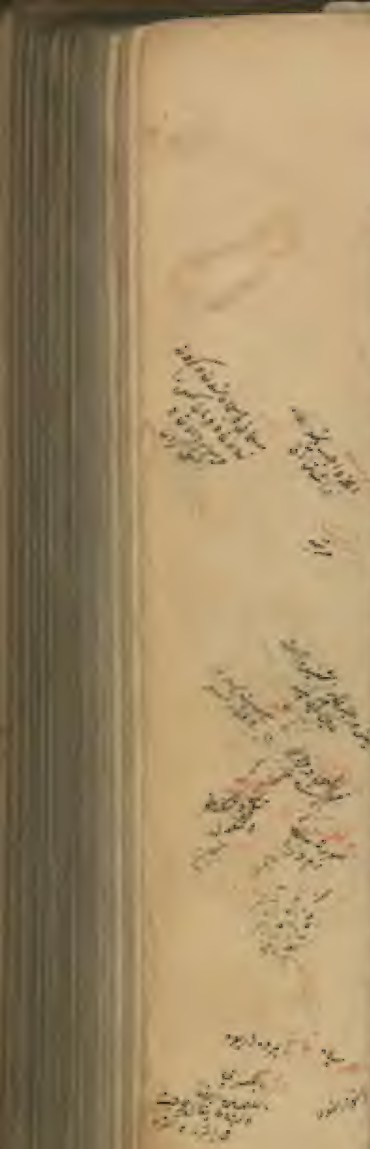

[illegible]

آن

[illegible]

حکایت

جون او بجشم گاه در آید بچشم
در گیتی یک بچشم آدم نزاده
بچشم تو جون او دلش نی ای دوست

رفت بچشن تا بپرسش مطربی
او را زاده در نعمت او کس قصه
گفت مغنیت و اصل این فن
جون بوقت کم آید بش او وقت
این گیر از من و این از اصل کم
آب از هر تیر دانت ای نره شیر
اندران حقه شانی بیاب گفت
زانچه بر اندازد و گردان
زان سه کار و تربی خوشت
روش دنیا بر آورد و دیگ
این حال از نکوش کراست بگفت
او گفتی گفته اگر نیکو
آن گیتی باد تی آوازه او
گان نیفتاد او دو خلق را
بس بگفتند ش کز احوال نرفت
گر خنان شکر و حوصله تو

زنده خان شه و سخن او
است و جز عطا از امید
بر گشته بیل ساک خود بست
گر خنان صدق یار و مرضا
چشم تو گر بپیسه و جانی
صد سال باشد مرد بیدار
صد بیر خنی نزاف گر نفت
گر زید خوشتر از وفات تم
اندر میان بیع یک ساعت
صد ملامت مرضا ست گر نفت
اطلس نی و دیبی سخت
بر سر بسته مالی جمش
صد خنان جون نه گشتی
شاه شاه نرسان مرحبا
بر شناسانه حاذی بصفات
گشکر خود هم گر بی ابوب
گشکات و روزی دو بیدار
بنده جون بر خوانی ابرو و قم
سیل ملک ان بنشسته شما

زنده گشتی و بشاد بپیسه
گفت ای شاه گر دم آفتاب
است و جز عطا از امید
گفتی گر دم بپیسه و بر شیر
بر گشته بیل ساک خود بست
گر خنان صدق یار و مرضا
گر خنان آب جو گر تی مضا
چشم تو گر بپیسه و جانی
گر خنان آب و از ما خاصیت
صد سال باشد مرد بیدار
صد ملامت مرضا ست گر نفت
گر خنان آب و از گر نفت
گر زید خوشتر از وفات تم
بین و بیع باشد ارض اندکه
اندر میان بیع یک ساعت
بنده گی و از گشتی صفدست
صد ملامت مرضا ست گر نفت
اطلس نی و دیبی سخت
بر سر بسته مالی جمش
صد خنان جون نه گشتی
شاه شاه نرسان مرحبا
بر شناسانه حاذی بصفات
گشکر خود هم گر بی ابوب
گشکات و روزی دو بیدار
بنده جون بر خوانی ابرو و قم
سیل ملک ان بنشسته شما

تا نگوئی هیچ کس را هیچ نیست
تا نبینی هیچ کس را هیچ نیست
تا نبینی هیچ کس را هیچ نیست
تا نبین

اگر می گفتی اگر قوت کو
اگر خواهی که رخش کامرانی جوید
حال فرد و مسکه در نگر
در عقد نهم تو گشتم این جواب
بر گرم حق بیع این خوش نام
این نخل اینقدر پایان در آسمان
کاش کاخ و قصر و ایوان سپهر
گفت اطلس این دیبا مرا
عرضه کرد این هردو با جان مرا
از خدا غیر خدا را خواستن
عرضه کردم هر دو را پیشش نهاد
عرضه کرد آن هر دو را بر جان شوق
عرضه کرد آن هر دو را بر جان شوق
ای سبکدل گرد خاکی را مجو
همدم و همسایه با هم بودن
ای که جان خود مبادا بی خبر
شکر آن را می بیوی خوب آورد
یک نفس جو نزد من با ما بیا
دیده دل کو که بیند روی یار

درشکنجه‌اند مقرون شد بکام
بر ره حیرت عاقبت بین بیخبر
در مقال قوم خوض اهل تقشف
نکته‌ای گفت این خوش و خوب
در گذر احوال خلق جمله دون و دنی
تا بدانی نفس حیوان و علیم

ای خلیل حق چو گشتی تو خلیل
داد تا باشد بدینا فرخنده
جز و پیمان خدای پاک فرد
زندگی می نوش و پیمان خود مبند
بس خدا آب حیات آتش زد
خاصه عزمی خرق در پیمان کنی
اگر لذت نباشد زاد بود

خاک دیگر را بگرد و نو بیاشد
من چنین جسم مرا دیده بصیرت
ای که خاک شیره را تو جان کنی
از نمی مرده بنی خوب آورد
مرکب سازنده نیست جهان آب حیات
قلب اصناف اکسیری محیط

نکته‌ای گفت این خوش و خوب
در گذر احوال خلق جمله دون و دنی
تا بدانی نفس حیوان و علیم

خاکدان دون کی در خورد تست
از بهشت آن سنگدل را نامه
تا بهشت آن چه و سخط را نشان
ای بهشت آن را که حیرت
زان بهشتا چه را با دوزخ تا
بهر سودای عشق و تیز
زانگه نشتر خاری بپای تو
چشم بر خاری ای خار
هر بنا خاری که او را کرد پست
قدر خاک این بنا او دانست
زانگه خود را این بنا پنداشت
ای بنا خاری که او را کرد پ

فی المناجات

خاک را زنده دوباره آفریده
گرانی لطف تو بر خاکیان سبک
نه آنکه بیگانه از بیگانگی خویشتنی
معجزه نی رحم آرد بر خاک
یکی خدمت بر عنصر بستاند
آنی معجزی چنی قلاوزه سازد
گشت چنان آبی مژده شاه
آب دیده دهقان را تازه بود
پیش خواب قدرت او سجده کنم
نمرود بیدادگر قوی چون اژدها
آتشکده آید لاله زاری دهد
گشت آمده بنی بگاه
یک جهان شادی بود خاکی شود
آمده امده خویش را بوسه زنان
قوم بنی اسرائیل بود پیشوا
بندگان بی‌حد و اندازه بود
امده امده بندگان به درگه
بندگان آمده تا بگریزند
قصه یوسف و احوال بنی

کشت او با بدن و دل سنگ زده
گر نه دست حاصل و فن مجید
داده و دیگران نه تهی دست
گشت چون بزم و رزمش آراسته
قلعت غالب بود و بر صفت
گشت انداخت بیل بسوی آب
گرد خاک لابه کرد و خود را
کی خواهیم کرد تو ترا
من چگونه کشتی این بیچاره
خود صلاح آن ندارد که تو
چون بنشست از تضرع بر کنار
گریه‌شان آمد این تضرع را

سینه سوزان او گرده و بریان
کیمیا سوخته جهان از دست
گرد او گرد و گرد او می گردم
پس گرد خود آمده می گردم
مجلسی سوخته آراسته
بندگان را نه لایق خواری
رحمت بیکران بسوی آب
خاک او را نه بر سر و روی
خاک او را نه بر سر و روی
گریه بیچاره را چه سود
آمد و رفت این چنین بیچاره
بنده را کاهنده خاک آورد
اگر خواهی که گردد خوش چهره
چون تضرع می نمود او را

بر سر سنگ بر تو خاک سیاه
سنگ‌دلی فضل او تو صد چندان
پس گرد خود آمده می گردم
گرد آمده او را نه خاک
سنگ‌دلی شان بر تو آب و خاک
خاکی از سنگ‌دلی بسوی آب
خاک او را نه بر سر و روی
گریه بیچاره را چه سود
من چگونه کشتی این بیچاره
او را نه خاک بر سر و روی
آن گنهکاران چه حالت دارند
چون تضرع می نمود او را

قصه قوم یونس علیه السلام

ابر بر آتش چه استاده بجا
چون بدیده آمد او را نه بالا آن
آمد او را نه تهی و خیره خیره
رحم آمد بر چنین آن قوم را
وقت خاک نه بدیده آب شد

ابر بر آتش چه استاده بجا
چون بدیده آمد او را نه بالا آن
آمد او را نه تهی و خیره خیره
رحم آمد بر چنین آن قوم را
وقت خاک نه بدیده آب شد

بیش بیچاره گنون بیچاره تر
گر برابر می نهد شاه عجب
گشت او را قبل را آتش بجا
آمد او را قبل هم سوی عجب
دیده‌ها بر صورت یک پادشاه
بر زمین افتاده خاکی بر سرش
این چنین گردد عزیز خاکسار
تو درشت و سخت و بی‌رحمت چرا
چون شود چون بنده بر درگاه او
گریه‌ها آید ترا از چشم خون
آب دیده بر رخ او می‌رود
عزم توبه کرد و شد با او روان
آب نه عالم اصل و فرع را
آن زمان بنهاد سوی سوی رسول
ریشه‌ها اکنون بود اندر خاک
گر عنایت پاک ذوالجلال
چون نه تو هم کن بر حال ما
بنده او را قبل آمد شاه
گشت او را قبل هم سوی عجب
دیده‌ها بر صورت یک پادشاه
بر زمین افتاده خاکی بر سرش
این چنین گردد عزیز خاکسار
تو درشت و سخت و بی‌رحمت چرا
چون شود چون بنده بر درگاه او
گریه‌ها آید ترا از چشم خون
آب دیده بر رخ او می‌رود
عزم توبه کرد و شد با او روان
آب نه عالم اصل و فرع را
آن زمان بنهاد سوی سوی رسول
ریشه‌ها اکنون بود اندر خاک
گر عنایت پاک ذوالجلال
چون نه تو هم کن بر حال ما
بنده او را قبل آمد شاه

بیش بیچاره گنون بیچاره تر
گر برابر می نهد شاه عجب
گشت او را قبل را آتش بجا
آمد او را قبل هم سوی عجب
دیده‌ها بر صورت یک پادشاه
بر زمین افتاده خاکی بر سرش
این چنین گردد عزیز خاکسار
تو درشت و سخت و بی‌رحمت چرا
چون شود چون بنده بر درگاه او
گریه‌ها آید ترا از چشم خون
آب دیده بر رخ او می‌رود
عزم توبه کرد و شد با او روان
آب نه عالم اصل و فرع را
آن زمان بنهاد سوی سوی رسول
ریشه‌ها اکنون بود اندر خاک
گر عنایت پاک ذوالجلال
چون نه تو هم کن بر حال ما
بنده او را قبل آمد شاه

از پی هر آدمی او نگسلد / خود طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
گر فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزند ساقی / کی رسید او را ز آدم ناقی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو دمادم آرد از غم مستی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم بحر بود / که ترا در چشم شیری می‌نمود
ور ز من از نوبتی مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آنجا می‌خرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا پر پیل و ارج / بی طلسمی کی بماندی سبز و مرج
من ترا خود خواستم کشتن بدرس / کین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق السوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا / می‌شتابیدم که آیی تا ادا
ور ز با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم خر ترا / حال آن شکل مهیب الوبا

جواب دادن خر روباه را

گفت روبه هین ز پیشم ای عدو / تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشت را وقیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سفری ندارد کژ کدن
رفته در خون جانم اشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من تنگ خوانم یا خرم / جان دهم جان دارم این را کی حرم
آنچه من دیدم ز هول ای بی‌دل / طفل اندی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم همان دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در پنجه آن شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ابلیس لعین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از قوی او
چون که او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌پایه دزد تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را ز مردان که هست
دید در غفلت بد و بیرون جهد / لعن اوست اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا اهل یقین گشت خود

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را در دست / لیک تحیلات و حمی خر دست
این همه وهم تو است ای ساده دل / ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر خیال زشت داری سوی ظن
ظن نیکو بر با خوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران بار را از هم برید
مشتقی کو کرد بوروا مهمان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه بدی بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن شکالش قدر / صنو فرماید از باران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و وهم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای آن خیال نقش بند / آن چنان کو را ز جای خویش کند
تا که هذا ریب آمد قال او / خربط و خر خود چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / گوهرانی جز که در کشتی نبوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / هوی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش بود و سند / هوی ابروی کژی را پیش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون رفت فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روس زن کیست آن / وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه کردی گرد وهم آن دگر
خاجرم من از منی خویشتن / چه نشستی پیر منی خویش بین
بی من و ما بی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش فتوح جان
هر که بی من شد همه منها در وست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد با بدیها / زانکه شد خاکی در جمله نقشها

[illegible]

زاهدی در غزنی از دانش قوی / بد محمد نام و کنیت سروری
بود افطارش هر روز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت ماند مهلت آن بگرست / در فرو افتی نمیری نکشت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آن اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سپر / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کاین بیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او گدی / ان فی قتلی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غدر و کم باش زار

حیله کردن و جان بردن که بدینجا باز آمدی از کنار
سمع او بعقل ما کنا فی اصحاب عسیر صدق الله العظیم

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگر بند و دلش / چون زبان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از خشم نور / جست بر خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جان خدا زین ره بدر
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان کوه افتادن از هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن ز جارحی کو ندارد نور جان / بوی وفا در رست قندیلی بدان

نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتدال / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و نه
آن جمود از ظرفها مشترک است / نور دهد آن مؤمن و مدرک است

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست خود بوی آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده‌ای نانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

حکایت آن راهب که روز با چراغ در بازار می‌گشت

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش مردگان
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

هین چه می‌جویی تو گرد این چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت من بویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام

جست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای خر
گفت خواهم مرد بهر جاده رو / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت کو بکو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیزی می‌جویی و لیک / غافل از حکم قضایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع یابم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را کام خام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدین گردش سنگ آسیا / آب جو را هم بدین آخر ببا

خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک سنگ باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من صبر سوی تو صبری دادمت
چون بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دیده آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت ناید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سیر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید وی دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شما / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند

آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد نور او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی‌ما و من

آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

[illegible]

هر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدین کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق رفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی فقر و سرایی ساختی / اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای نیز / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه وی بر وی براند / قارئین در باغ و ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی طاقت می‌رود

هم خلق کردم من ز تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چون خواه نفس آمد مستعان / نسخه آمد ان شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او در غم او / کرده اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / وجه مردم غصه می‌افزایدش

دفتر بیستم

بسم الله الرحمن الرحیم ای آرنده رسنده سخن الله جل جلاله و صلی الله علی محمد خاتم و آله اجمعین ... از جوانان کهن شنفت ... از نوآموزان مشنوی و جهان مستی که صباح نظام و نشست و قاع خیالات بیگانه و بیشه باشد و این مجلس ... بیوالی ادراک نتوان کرد ... نیاکان مقام جهان اصل یافتند و ما نتوانستیم ... دیدار که ایشان دیده گشوده اند که از ایشان نگاه ... نگذشت ... نامه ... نیاکان ... نامه ... نیاکان ... نامه ... نیاکان

مرجاوی کو کند ره در بیابان
بازنجان چون دوسوی جانان
دلغلی دکنت دوزخی بیابان
یرصد بار دو بکی هوای نشت
در سوی شرت رویشه ام تنها
عاشق کاله دوشه در خرد
در بود خفتی میل شاه
بیچ کرتنا شیند این آتش
جله کردی سیح نوبا
کجه دی ین شتهای عجم
تنگو بی من کجو بی دیا
سوده کرده کرجیش کی
جون پر دایت جان خبر
روح از تا بیشه کاتی بود
جان قول خطه دیکه نشه
دنسارت جون بیقرار ایدیه
جون بیدشش آن خدای آتا
پرتو دکرست کو کوشش دکر
کیجیشه دیش سوزه زبان

از دوخت لفت او دیه جیت
مرجانی کو بجان دی آمده
حکایت در بیان شکل انسان بصحبت علوی
کای تو منبر بسنی رفتگان
کیه سه السنم بکوای نوجوان
از منبر و از دوم کذ نیز ایشت
کنت کر رویش شده از دم تنها
خاک آتی نم باش و از تو خشت
مرغ با پر می پره با آشیانها
چیز دشته سنکه تو دهشت نکر
باز اکر به شد سیمه دین طبیعت
او شیر با زست سنکه دکاه
آدمی بر خفته یک طشت خیر
کر شیشه این آتی دی پر خاک
بر زمین مرغ و هوا کر کس
خوبی و اصل و نسب این کاکل
پیش هر دو تنای قابل
جلوه آدم با عجوز نیکخو
در عجوز نوجوانی کاشانه
تنین چشم و لبکه تو پر خال
در عجوز نوجوانی آمیزش
هنده ای خنه عجوز نت بکنه
جان چه باشه با خبر از خبر دشت
مرکرا آکاه و نیز با خبر
افتضای جانی بر آن کاست
مرکه این شش انتی بود
جون خبر نامت چون نهاد
آن طایفه جله خلق جانی
جمع آن آدم و حوا خاتم
دست بکشته میلع جان نشه
طوطیی کو پسته آن شکر
طوطیان خاص را فدرت شریف
سیئت آن نی خنه ایا عادت
از خو جیبی نیش نت شه
خنه و از خبر شه جیبی
دخت نا مه فرزندان خنه
کیه سه السنم بکوای نوجوان
انخنه بی جیس سه ایم با جوان
کنت کر رویش شده از دم تنها
رو سوی او از دم او سید کی
مرغ با پر می پره با آشیانها
پر تو دم عنقای اوده
بوکه بیه بشش خلق شه
هر خنه و از آسمان آید
هر بی و خلق جاودانه
خوشه کردی سیح سیم خام
که تو از ان نشنا با خنه و بود
صنعه و نکره با جاودانه
شاخه با احسان و کرمان از خنه
مرکه بی جانشه و از نشه
نا جاهانشه مرکز ان جاودانه
جانی تو آمد کر جسم آن شده
کیه نشه با جان کر خنه بود
کای دست نا دست نا مه کرد
طوطیان عام از ان خوشه

تا خوانا کرد بر تنکر خشتی
تا نیاری خاتم پنهان بیرون
خفتان کشت و دیده باز
این جهان کوه و کر تو شاخان
باز کشت از راه و صحرا آید
بر کنی از صنعت بیرون آید
هست نشانات محمد الله
آن جنبد از کوکنی پیشش
شاخ کل هر جاکه بود و هم کشت
چیست از ان بی خبر کردان
از خطوات خفاش کم کاه
ای بنا بر الحق حسام الدین
مثنوی را شرح و مشروح
هر بیتی تو نامه و حی آید
جون خنه و بی هست فی
کیه بیشتر نه نه بیت
این همه آهوی وحشی فی
کر نبودی طرف طراز عشم
شرح حال تو بنا دم هر بن
عشم چه باکه شش ماه
تا کنم از خنه ساعت
دو کبر دایه دی بیشتر

پیش خلوت در شکر بخشی
بوکه بر خیزد از زیر خرکان
از کنت نا خنه کشود
ای جهان کوه و کر تو شاخان
در وجود عالم و حدت آید
بر کنی از صنعت بیرون آید
کل کشت و از کشت و کل کشت
زده اند از خنه جان دشش
کر نه نبات و دی باز نیشش
نم نی بر جاکه جوشه عشم
بر بست ای خواجه ای کرکان

مثنوی خشم جلال الدین
بوکه بر خیزد از زیر خرکان
خفتانی کا پنا کیه بشت
از کنت نا خنه کشود
ای جهان کوه و کر تو شاخان
پیشش از خنه خلوت و دی کوش
بیرون خانم شدست او کر بجوش
در جهان روح بخشان خالق
هست از ان آخر جهان
کر نه نبات و دی باز نیشش
کر نه نبات و دی باز نیشش
کف نی خشم خلق بیجال

در وجود عالم و حدت آید
بر کنی از صنعت بیرون آید
هست نشانات محمد الله
آن جنبد از کوکنی پیشش
شاخ کل هر جاکه بود و هم کشت
چیست از ان بی خبر کردان
از خطوات خفاش کم کاه
ای بنا بر الحق حسام الدین
مثنوی را شرح و مشروح
هر بیتی تو نامه و حی آید
جون خنه و بی هست فی
کیه بیشتر نه نه بیت
این همه آهوی وحشی فی
کر نبودی طرف طراز عشم
شرح حال تو بنا دم هر بن
عشم چه باکه شش ماه
تا کنم از خنه ساعت
دو کبر دایه دی بیشتر

صیقه امور حال دکر و خنه قرن صحابه الزراد
بزد کل و دنیا قوی دکر به کیو و کنه از کنه
و او بکر و خاطر و بنطق کان دار
و جا جمت و با نشنه
نقطه از بر کرد

نوه‌ی کز را دزدان بیابان کرد — اگر خود را دزد نامی بیابان کرد — شتلاز دزد او این کنب پنهانی کرد — اگر خود را دزد نامی بیابان کرد

گفت پیر دانا این کنب کز دزد ام — شد نمانم بر دزد ظلم ام — اگر بینیا یاری زاد و دزدان — در بیشه از دزد و دزد بدان

حاصل آن کنب کز دزد بدان — بین بیابان اصل تر بین اگر دزد بدان — دزد بیشتر بیابان شیر بدان — گم شد و کنب بدان مست بدان

جان در بیشم بیشتر کنب بدان — از قوم و صرت بیابان خود بدان — خویشه بیابان بدان آن خود بدان — کنب بدان بیابان بدان بدان

انده نی دیگر کز شش آمده نی — بره بیابان بدان بود و خانم گرد نی — انده خود بیابان بدان بدان — این خانه آن زن بیابان بدان

بین بیابان بدان نی دزد بیابانی — سیلی یا بیابان خدای او — دزد بیابان بدان بدان بدان

ان دزد بیابان بدان بدان بدان — آن خوانی تو خواهد بیابان بدان — بیابان بدان بدان بدان

هم بگو تو هم تو بیابان بدان — بیابان بدان بدان بدان — بیابان بدان بدان بدان

بیابان بدان بدان بد

آن تهم بر جسم احد بار خ
بر سر موت که صوفی پیدا ست
یا ز اموشت شدت ان گرد و
یک مجوسی برای آن صوفی
رفت صوفی سوی آن مجلس آشن
داد ز آورد و ش بر قاضی ک
گفت کز اوز بو تو پیدا و ک
در صدد انتقر به قاضی مر گرد
گو ادب از بهر مطلوبی کند
انگبر بر اغ زنده او ا ست
زانکه بر سکار خویش ای مبا ر
سوی حلوا یابت اشتاد ا ک
مرد پرنده ز از برای خود
چون شد ای بیچاره مرا گو ک
مرد کان را ست سوی ا ک
پشت بی آزار ان فرد ا ک
نفت ستد ان بر د ا ر عا
جلد گدا د ان ز ان جا
پس بیع پشت صوفی و قاضی

جواب قاضی صوفی را

گیر ان خوا د ا را بر خو ش
قاضی از ا د ح رو ذ ا
یفت بر قاضی ان گر ش
آن چه خشت و سا ر ا
چون برای صوفی ش
وانکه بر خود زند او
خدمت و ست و اجب
مر ا مین ست عکس
بو ج م از خر ا و ا ی
مادیت ا ذ یفی
مشنوی و کان فقر ا ق
هر گز ا شد ا کر ا ی
همان ان کا الغرا بش
حیری بود و انکه مر بر

بجاوز و صورت کفاه الشق
در سکافات جا ست جلت
گر ز و آویخت عقلت ر ا
ا ذ ک ا ذ ک عذ ب ا ز ا
تا بکبا ر ت بگر د
دا ت ا ذ ح ق ی ر د ا ش

صوفی را

یا ر خم ا ذ ه و ا ر ا
وان گر ا ذ ز خم تو
تا بگ خشت و سا ر ا
چون برای ش ر د
گر بز د ا ذ ه ا ذ ا
چون مسلم ز ه ب ا
پس بخو ا ا ت ا ز ه
پس خو ی پسر ز ا
آی صفان بر ش بو ی
در و کان ک ش ر
مشنوی و کان و ت
خوا ذ ا ذ ه ا ذ ه
بیدا ذ ب ا ت چها

گر ز ان یک ا ذ ه خو ر
ذ ر ا ا ی
جو م کر د و ن و ش
آب خو د ر ب ش ک
ا ی ت و کر د ه چون
گر ز ر ض ا ا ی ا ذ
ا ذ ک ا ذ ک عذ ب ا ز ا
تا بکبا ر ت بگر د
دا ت ا ذ ح ق ی ر د ا ش

قاضی کشیدن صوفی را بکوز را

گیر ان خوا د ا را بر خو ش
قاضی از ا د ح رو ذ ا
یفت بر قاضی ان گر ش
آن چه خشت و سا ر ا
چون برای ش ر د
گر بز د ا ذ ه ا ذ ا
چون مسلم ز ه ب ا
پس خو ا ا ت ا ز ه
پس خو ی پسر ز ا
آی صفان بر ش بو ی
در و کان ک ش ر
مشنوی و کان و ت
خوا ذ ا ذ ه ا ذ ه
بیدا ذ ب ا ت چها

گر ز ان یک ا ذ ه خو ر
ذ ر ا ا ی
جو م کر د و ن و ش
آب خو د ر ب ش ک
ا ی ت و کر د ه چون
گر ز ر ض ا ا ی ا ذ
ا ذ ک ا ذ ک عذ ب ا ز ا
تا بکبا ر ت بگر د
دا ت ا ذ ح ق ی ر د ا ش

جواب قاضی صوفی را

گیر ان خوا د ا را بر خو ش
قاضی از ا د ح رو ذ ا
یفت بر قاضی ان گر ش
آن چه خشت و سا ر ا
چون برای ش ر د
گر بز د ا ذ ه ا ذ ا
چون مسلم ز ه ب ا
پس خو ا ا ت ا ز ه
پس خو ی پسر ز ا
آی صفان بر ش بو ی
در و کان ک ش ر
مشنوی و کان و ت
خوا ذ ا ذ ه ا ذ ه
بیدا ذ ب ا ت چها

گر ز ان یک ا ذ ه خو ر
ذ ر ا ا ی
جو م کر د و ن و ش
آب خو د ر ب ش ک
ا ی ت و کر د ه چون
گر ز ر ض ا ا ی ا ذ
ا ذ ک ا ذ ک عذ ب ا ز ا
تا بکبا ر ت بگر د
دا ت ا ذ ح ق ی ر د ا ش

من خضر پیغام تو خواهم دی کرش علی جان آن
این کی گفت پیش از تو کسی بر قفا
خاکی ام ار جسم آبی نگرم
تو نه ای بنده مای ای مجهول ذات
گفت قاضی را بچه آیند ای رضا
آن تبسم را بخند و جسم او رد کن
زار عشق و را بگو کیشیز خوان
آن تبسم را بخند باشد ار خیره
چون تبسم کرد آن آب و باد آن
ذوق او را فضاست پس گر آن شاه
جشمها را چاکن و در اجتماع
باد باشد راه پیش و پاه
در فکنده جمله بگذر خوش سوی
گفت چندا بر گو و نگذر جوم
کرد و حوت صوفی گوجای علا
بین مشو شارع و دری خاست
انگه معصوم رد و می خاست
خویشتن را ساز مستطیق جمال
گفت صوفی چون یکی کاشت

آنچو خواندی کن علی جان آن
گر ترا آمد وسیلی بر قفا
دست خاکم را بتر چه جای آن
سوال صوفی از قاضی
مرتفعا سه جا که گاه دهقا
بر کرید باغ خنده شاد و خوش
چون سه بر یاس چه خندان شق
حاقط خرد خنده باشد ار خیره
ذوق خنده و دیده ای خیره خنده
چون تبسم کرد آن آب و باد آن
آب چیها زا بلغت برده تا
یار کن با جسم خود و جسم ما
جو که نیکو بنگری بی حاشیش
جمله جمعند و یک اند ار نیکو
در دلالت دان تو با ما زان
گفت نیزه در زخم کرد و دان
گفت نیزه در حق ما می کشد
چون مرا صافت بگشاید دوات
جواب قاضی صوفی را
این جوابی گفت و آن یکی گفت
چون جواب آن نیز کی دانست

نه صلابت نوری و بار آوری و فضل
آنچه آن دیه پسندد جان تو
که بدست او حق حکم خان
که نه تاریک را او بر نواخت
گرچه رو به پر شد نوش کی شود
باغبان در مرگ و ویران کی کند
گر خزان بادی تو مجوش ای شجر
ذوق گریه پس کی ست آن کی شود
گنج در ویرانه ها آن کی شود
جشمها را چاکن و در اجتماع
یار او باش و مکن ما را تلف
جو که نیکو بنگری بی حاشیش
رحمتا بر سوی خاموشی کنیم
جشم در احسان کار نزه بگو
ای شجر را چه جذبه الکلام
از کجا با یابی تو صوت الهوا

چون ز یک دریا ستان جام را
چون حله نوازد از خشم آن
جون نکیسه بر ست از نوازش
چون حواب آن شاه بی
چون حواب آن شاه بی
چون حواب آن شاه بی

آن قبا ها کاهنا بر داشتند / زان بلا سرهای خود واداشتند
گردنت زین طوق زرین جهان / جست در دزد و ز حق میلی ستان
لیک حاضر باش و خود را ای فتا / تا بخانه او بیاید مر ترا
ور ز خلعت را بده او باز پس / که نیابندم بخانه هیچکس

باز سؤال صوفی

گفت صوفی که چه بودی کین زمان / ابروی رحمت گشادی جاودان
سردی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تقویهاش نیش
شب نه دیدی چراغ روز را / آن نبودی باغ عیش آن حور را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه گم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خوشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جمله آن / تیره گم گشتی روان از حسن و جان
جاودان بودی حضور و ذوق هم / دایما بودی سرور و شوق هم
گفت قاضی بس نهی و صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

حکایت آوردن قاضی در جواب صوفی حکایت ترک و زنان و بیان حدیث ان الله یمیت الحکمة علی لسان الواعظین

تو بشنیدی که آن پر خنده لب / عذر خیاطان همی گفتی بشب
داستان دزدی آن طایفه / می نمود افسانهای سالفه
قصه پاره ربایی این چنین / می حکایت کردی او با آن و این
در سمر می خواند دزدی نامه / کرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان خود / جمله اجزاش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را موش نیست / گر می وجد معلم از صحبت
جنگی کو در نوازد دست و چار / چون نیابد گوش کرده جنگ بار
نی حواره یادش آید نی غزل / نی دو انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی نکردی یک بشیر
ور نبودی دیده های صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک آن باشد که کار / از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق هم خوار و طبق / کی بود پروای عشق و صنع حق
آب تفاحی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
زو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطباش
چونکه دزدیهای بی زحمت گفت / که کنند آن دزدیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن خطا
شب بود و رستخیز آن دزدها / گشت می کرد از پی اهل نها
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی از گور اصور دان
که خدا اسباب خشمی ساخت / وان فضایح را بگوی انداخت
بس که غدر در زیان ذکر کرد / خشم آمد ترک را و فکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست بیا کمتر درین فن دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی بجستی خلق کش
گفت من نهاس که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تار
بس گفتند آن که از تو چست تر / ات او گشته در دعوی پیر
تو بقتل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویر هاش
گرم تر گشت او دست آنجا گرو / کو نیارد برد نی گفت نه نو
مطمعانش گرم تر کرده زود / او گروهست و دهان را بر گشود
که گرو این مرکب نازی من / بر هم ار دزدد قماشم او بفن
ور نیارد برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می کرد او عتاب
بامدادان اطلس زد در بغل / شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و داد ستاد / جست از جانب تبر جیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس اصطبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر چشم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو فنون / دست برد و چشم و بر سینه نهاد
پس چو دزدیده بدیدش روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از سخاوتهای میران در سمر / وز کرمها و عطاهای آن نفر
وز بخیلان وز تقصیر ایشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب بر افسانه و فسون
یک مضاحک گفت آن اشباه چیست / کز صفاتش عقل گشت از خنده سست
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدیده کرد او زیر ران / غیر حق از جمله اشیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه / رفت از دل دعوی بیگانه
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست در لاغ اوج
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می گو که مرا هست مقتدا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / کاو شاه از قهقهه ترک از قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر زان دمار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته هوفه / هست ترک مدیلی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده یافت در میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن دید او را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارت و تاسیس
بوسه افشان گشته بر استاد او / کز برای من دگر افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / بعد افسانه نخواهی آزمود

آن یلمان کز طلسمات ایمنند — سوی ره‌بران پیشش مینند — در ره‌اندازند از تگ توزنی
در زره دزدان بود آن تنگ‌چشم — نیست معشوقی زعاشق بی‌خبر — چاره‌ساز و چاره‌جو چنانی کنند
پس بگو تا شب‌روی پیشه کند — ترک جوشن هم کند ای ماه‌چهر — ای تو جویان تو داد و دیان
مرکب شاکر بریش گرد استاد — زود بنشین تا رفته‌ای کوتاه‌تر — در ره عمری تو داد و دیان
عاقلی پسندد از آن پیر خویش — خود بشد از ره گذارد بیت را — هم نبودت جهت از پیش

غزل

گشت نامش عشق تو دزدیده‌ام — این زمان عشقی بس بیچاره‌ام — گفت بیت شد سینه از خال
از پی آن تو چاه و راه تو کنم — تو برو عشق مشکل را سوای شیر مرد — تو برآی از رهگذار ما دور
وقت بی‌خویشی بهمان در رسد — خود نگردی زنده تا من زنده‌ام — هم نیرزی تا فرا لطف تو
چون حشیش پاکبل بنشسته‌ام — گرچه از باد هوا گردیده‌ام — گرچه توری در ستور آورده‌ام
ای هوای مرد و زن تاشب رسد — خویش بینی تو هم در اول مرحله — تا کرد آن عشق کی کوتاه‌ام
تا زخال عجل از جانشان رفت — بنده رامیشان نیته بوی کرد ایشان — صد هزاران یا لطف تو
کاه و طبس ژین نگه میدان نرفت — بار دلت در عشق یکی سالار است — صد هزار جان اندرین چوگان
ذکر نعمتهای برتر آن جناب — گر نهان شد آن امید و زان نشان — صد هزار جان اندرین چوگان
جز تو جز تو تا بزرگ است و بزرگ — روز و شب اشنه بچه‌ان نشان — جز تو جز تو صد هزار جان
جز تو ماند و آن خوشی زنده دلت — جمله شاهدی دیده‌ماند و دیده‌غم — زانکه بی‌الفت خود صبح عشق
یا شمال یخ که زاید بشکنت — بل بترف آن خنده شد او را بهشت — بلکه لاوکن از سرخ جاودان
همچنین جز تو جز تو صد هزار — شد شتابان آن یخ بی‌هوش‌تر — همچو ما بنده طلعت آن جان
حل شود بی‌پیش و بی‌تلخ — در تنفس در عشق او گذار — هست یخ از آن صعوبت آدمی
سرد تنفس در عشق او گذار — ای بهاری کی بود زاینده و بالغ — جون زنی گه بیت خود را بشکنی
همچو ریم عاقل از شاهی خلاص — گرچه در آب آفتش پرورده‌اند — تشه و ذلیل عشق با نفس تباه

گردد آتش جمله پیمان‌ها شکست — گفته‌ها ناگفته شد شرمنده‌ام — جمله خوان عشق و وصال
در بیابان حال ما را نه دلیل — جشن خوانیم کشته زنده‌ام — آن نه ما بیچاره‌ایم
آن سوالیدن از کسانی باز نیست — ناگزیریم و حیرت زاده‌ام — این عبارت جونی نشناسد
همچو قشقی کی نماند پیش کس — این کمال کیوان پرورش‌ها کرد — بیلبان ترک نه‌بان کی باشی کوش
مرد و گون نشناسی یکدیگر و شمال — مرد و گون تیز لطیف رفتن — شاهد اینجا و شد اینجا
هم‌چو کاهدانه زمستان مکنه — ذکر آن ابر بهار سرد و نمیر — امد ان ایام و ان سال عزیز
یا چو آن سیمرغ کز مرد و زنست — قصه در هشتهای عشق — جان عزیزان جون ایشان
حال خفته و ماند جون او کاه — یا زمانه و ایه بیل خود و یاد — جون خود گرفت گرد عشق
گشتن ای طفله مکر کمال — گر بدام نفت بهاره توست — چون ایشان عشق کل
چون گران جان نگرد تو جوی گیاه — ترکی خوان کی نشود گرد عشق — ترکی خوبان نشاد بهر و قتی
آن ابی کز کوه قاقوم زست — ابی خوبان نیست مکر چه کرد — ترکی خوبان نشاد بهر و قتی
در خیاط نیامت کجای نشست — مکر شوی ابی نرود خوابت — گر گزاری ما و جنین فیلسوف
زنبه کان و سوسکان دهن — حکایت طاب سودای یخ گفت و تنبیه — دیده بر خط و راح ایمن
آن یکی چاره‌ساز بیش‌تر — [illegible] — گر زبی پیر خانه‌ندان نرفت
در کرمی مرد و عاد و نه — کاه صاد و نقد بر بی‌زاد — ای زحصی افسر بین مرو
یخ کو مرد و نیم مرد و یخ بست — یخ بیستی و یکی هم بست — ای بخدای ان افزون بیخش
چونکه در هفته نیم شاه تخت — کاه در نوا نیم هم کن بست — سالخانه و ایخ عاجیا و بو
همچو آن شخص که رو زای حال — از خدای خواست بی‌حب و کمال — کاه آمورش سعادت جاهت
ای مبتکم بیتر زار بیدانه — همچو زیدان ایجاب کو بو — کاه باغ خلق ای شان نمود

[illegible]

حکایت سلطان با جهود و ترسا و دانشمند

[illegible]

[illegible]

حکایت

حکایت

قصه کوتاه کن که رای نیست ... برو او را بجد سعالی سوی کوه ... ختم بر بخشش آن خون کرد وجود

چون بر بخشش نگرد آن کل نظر ... دیگم گر کشش یک جو به جو ... گفت مر آن را نرانند و آن برست

مسئله کرد آن شاه دریادل سؤال ... آن ز تو او پرسد ... گفت بدو تو او خواهی گرفت

در بنا شه سر داد او گل نیست ... هم کشنده خلق و هم کشیست ... اوست جمله هم کشنده هم وليست

جسم خاکی طاقت هم نیست ... شکری کرد آن شه بی‌دل نشست ... گفت بدو تو او خواهی گرفت

گرچه او نه ز اک شاهست گرفت ... تا ابد معنی بخواند شاه اوست ... گمان نبرد بر جسم بر معنی زند

آن یکی شحنه بوقت مرگ خویش ... آن شحنه کاهنرین سرهاست ... روی سوی آسمان و دست فت

سر بر بالش جو سر نهاد آن ... صورت و معنی یکی او را بود

گفت با قاضی و بس نیکو زکرد ... آن بروز زین هر سه گاه قرنست ... گفته بود اند دیت پیش بنیش

سر و طاعت بگیرم او رات دست ... گفت هر چه در کنم سهو و زلت ... گفته فرزندان جانش گاه خورد

گفت قاضی هر یکی را حاصلی ... بعد ازان جام شراب اندر خورد ... سه پیچیم از بد قربان جای کند

عارفان از دو جهان بیگانه اند ... هر چه او در سوده بر ما ناخوشست ... تا بدانم حال هر یک چیست چگونه

گفت ایشان را بیاید آزمود ... آنکه بیند قصه از دیگر یکی ... تا به پیچم گاه پای سست گیرد

در جهان محو چنین مردان شوند ... عارفان از دو جهان گاهنرند ... زانکه پی نشد بار خرین بیرند

کار ایشان را جویزدان کند ... کار بنده از ثنا نی ننگ و نام ... می بیاساند او را ز سعی و دام

گاه بی‌ها این گنه ایشان شوند ... ای گمان جوی سر زبان پرده دلست ... چون بخفند بر دو رد بس عاقبت

همچنین حد گاه پای شرعی دهند ... تا بدانم که بجد گاه بلیست ... لیک پی نرسد که آن نقش نگرد

پرده گه چاک جو یک شعرده گناه ... می پوشند صورت ملا آب ... گر پیان نقش کاذب نیست

تیر غیبی که پاید از جن ... هست پیدا از نسیم گر من ... بنده اند پس چون نگ نیست

گر نه ای یار ریا از ره دله ... از شمار ما سه خود کن کم و کیف ... بوی صدق و ریو می گردد گریان

یا زبان بیمرز سر یک راست ... چون بجنبانند تو دانی چه باشت ... یا نگ جان و شجاعان میر

وقت بر یک جوزه دوست قفل ... وقت بگذارید یه تا نگ نرود ... از بخار آید بدانند تیر اش

آن یکی پرسید صاحب دل ... گفت در چندی شناسی مرد را ... گفت دانم مرد را در سین زیر

وان دگر گفت بگوید دانش ... در نگوید در سخن پیدا نش ... گفت اگر این گر نشنیدی بود

گفت بهر دو گوی با تشخیص من ...

حال یکسان گر نه افزوده بود

آن یکی گفته بود بیچاره را ... گر جمالی آیدت در شب فرا ... با گورستان و جای سهمگین

دل قوی دار و دگر هیچ مراد ... او نگردد نزد تو در حال رد ... زانکه نی ترسی ز بیش او در گرفت

گفت کودک با خیال این بیش ... با چنین گر گفته باشد با درش ... حمله آرد خشمناک اندر گردنم

تو نه آنی نیز گفت با هم آن ... آن خیال زشت با هم با درست ... تو بود مردم را من آن کی ای ات

تا که این سودای شه آن بر نگیرد ... الاله رد تو هم آنسوی باش ... گفت اگر از مگر نابود کام

سه او را چون شناسی ای پسر ... گفت این عاشق نترسد پیش او ... صبر او تسلم کی سوی درج

بست بر سر صبر او آخر ظفر ... بست بر وی صبر او تو نی نگر ... چون بخوشنده در خویش او تم

من بدانم کو فرستاده آن من ... از نصیر چون سبیل اندر من ... من زندگی در او گردن نهم

در دل من این سخن زان بیشتر ... زانکه از دل جانب دل راه هست ... چون قضا و از رو زن دل آن جناب

مدتی زین نشئه می چون ادهم

از پی رد و دگر نیکوی من ...

گفت ظلم چون ستر زین بیش ... هیچ بر یه بستی در حلم دان ... قصه شهزاد گان نا دیده

هیچ ستر ناظر نجی نخفت ... فیش با نجمین ناخر گفت ... هست باقی شرح آن لیکن صعب

باقی این گفته آید پی زمان ... او گوید سن دان ستم نگفت ... وقف جلت آید چشن زجو

در دل آنکس که دارد زنده جان ... گفت چو گو آخر رسید و عمر هیچ ... گفت دانم مرد را در سین زیر

در جهان جان کم جوان پیچی ... گفت دانم مرد را در سین زیر ... در نگوید دانش اندر سه زور

وقف ۳۸۵

چو گنج جان در خاک تن رنجه بود
در جهان بی مه بدین ویران بود
غم چو قطره دان دلی اندازه دم

زین سبکو چو جانت اندرا
دریم جانان که تا بی بقا
بیش زاهان طلب کن تا نعرف

تا ترا آنجا برد که بوده است
چشمه اندر خاک بی سود آبهاست
چیزه هر خاکی نجا کستان برد

پس جان کن دل جان را طلب
بی لب و نام سبکو نام رست
تا رهی از حبس این ویرانی جان

تخمهای عمر را در شوره خاک
می نکاری تا توی آخر چاک
این چنین عمر عزیزی بیا

نین می ناید ترا ای مرد کار
تا دهی گفتار و گیری خار خار
عمر کان شد صرف بی دنیا تا

عمر سعد و نیک مرد چون دهی
در روش گردد آن نا نقشی
عمر ده روزه که در طاعت بود

بین تجارت کن در این بازار تو
صد هزاران گل بر آرد زخار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار

خود شمار آنجا بود کاهر تو بود
بیشمارت آنطرف کان بر تو بود
سوی گل خود رهای عمر خود بیا

در تن چون بو بهشتی جو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این خوش و ناخوش جهان

تا کر شیری و یا نر شی آب آن
بیشود ظاهر بر پهره جوان
با چو گفتی بر سر آب دوان

از تف و از گفت از روی صدور
بیشود پیدا که چه بنهانست آن
همچنین از قول و فعل مردان

جان او در سر به چوب و بیشت
موئمن است او یا که کافر او دلی
آب را اندر سبوی بی مدار

کاب بیماکن تی مدر ناخوش بود
رنگ و بوی طعم آن از وی برود
گفت احمد هر که در روزش یکی

نی چنینی نیز ورا طبعی
پر زیاد سے چو جانان ہی
هر دمی پس میرود از پیش صف

بیش او هر لحظه مدتر بیشود
هر دمی او زشت و بتر بیشود
رو بسوی اصل خود چون سیل

سوی دوزخ میرود آن روز آب
بی فقه آب بحر در بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد

پای تست بر خود در میا و نه
سر بر آن ایوان و آن درگاه تو
این خودی را فرخ کن اندر فنا

آب جان را ریز اندر بحر جان
تا توی در بای بحمد و گران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب

هر که از این بر رود آید بیام
گردشش بایشد همیشه زان هوا

شکر کان نامد بتوانی رسید
گم شد نقده و بانوانی رسید
مرد بان آسمانست این بگام

به بیام چرخ کان خضرا بود
بی سیاهی کر فلک برزه بود
بام گردون را از او آید هوا

حضرت مولوی این عبارت را بنشت نوشتی خود نوشته بود
گر شنوی را جمله آن گفته ام که حال گشته و تکرار کرده ام که
بر زبانها شته و ما در آسمان رو نه که شنوی معراج حقایق است
نه آنکه مرد بان گردون گیری و شهر بشهر گردی و هر گز نرسی

منقول از نسخه مولوی در هرات در نسخی

مرد بان آسمانست این بگام
هر که زین بر رود آید بیام
بی سیاهی کر فلک برزه بود
بام گردون را از او آید هوا
گردشش بایشد همیشه زان هوا
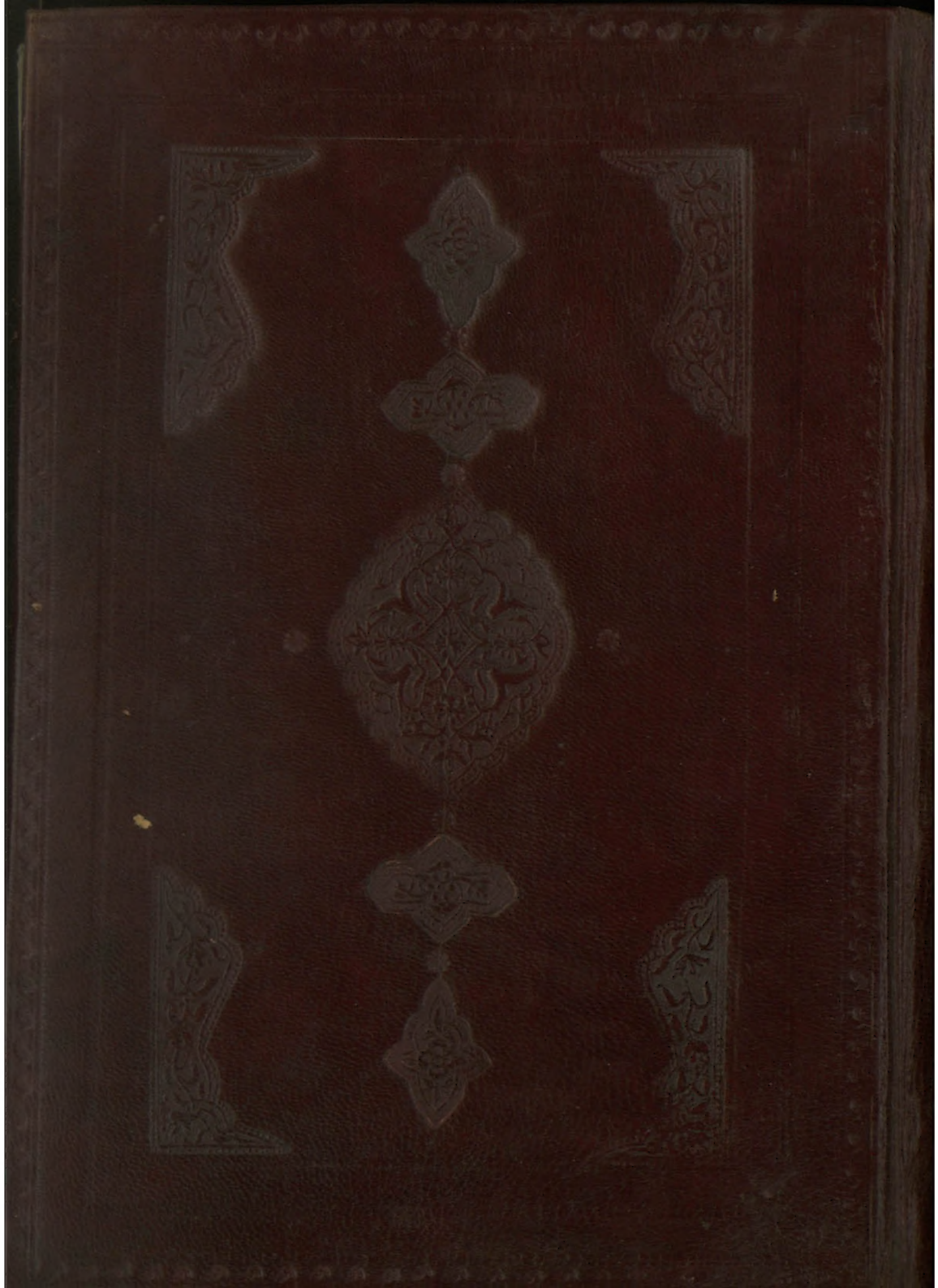
۳۸۵ ورق